

اول دفتر به نام ایزد دانا

[Type text]

"فردای بعد مرگ"

فریبرز یداللهی

تقدیم به تو:

حس جنون

باغ پُر احساس

همه شور و شعف

آتش رقصان

گل ریواس

یک بوسه

نگاه

یک لبخند

سهمی که من از

باغ ارم می خواهم.

λ

وقتی مادرم مرد، می خنديدم. می گفتند مادرش مرده و می خندد. من به عالم می خنديدم و عالميان به ريش من. سِنْم را به ياد ندارم. فقط می دانم که نمی فهميدم مرگ چيست. شاید آن زمان مرگ برایم حالی به حالی بود. در کودکی همه چيز را به گونه ای ديگر می بینی، انگار روياست، جهان را جور ديگر درک می کني، همه چيز با شکوه است و اعجاب انگيز. شاید هم، درست همان باشد، چون آزاد و رها هستي. از نگاه ديگران نمی بیني، آنگونه که دوست داري می شناسی. باید بی بند بود به همين خاطر است که می گويند در بند نباش. نه در بند زمان بودم و نه در بند مكان. نمی دانم چه فصلی بود، آن زمانی از زندگی ام بود که فصل ها بی معنی اند، تنها یک فصل داریم و آن هم فصل شادي. مُدام می چرخیدیم، چون چرخ که می چرخد. چرخ و چرخ، بچرخ تا بچرخیم. چرخ و فلك نشان از چرخش کودکانه دارد، طفلست که نشاط بی بهانه دارد.

مادر می گفت:

زندگی زهر است، درد است
ولی شور عاشقانه دارد، مصرع شاعرانه دارد.

همين كلامش آويزه گوشم هست. چنان باید سخن گفت که بماند. مادر که رفت هنوز خود را نمی شناختم. چه خوب است که خود را نشناسي، يعني هنوز از شناخت پيرامون فارغ نشدي، مبهوت روزگاري! کسی نگفت چند سال است. آن زمان کسی به فکر سال و روز و ماه

نبود. فرقی نداشت. زمان مُرده بود. حرکتی جریان نداشت. در این سرزمین مردم به عقب نگاه می‌کنند. هر روز حسرت روز پیشین دارند. ما مردم گذشته هستیم، مردم فراری از تلخی روزگار و دل به گذشته بسته. در ذهن خود می‌سازیم آنچه که می‌خواهیم. نه تاریخمان واقعی است و نه زندگیمان حقیقی. در نوسانیم، دوّاریم، نخورده مستیم و غزلخوان، ما در پی تصویری از حقیقتیم.

زمان، از این بند بی‌زارم. دوست دارم در قید زمان نباشم. کاش می‌شد از مکان و از زمان آزاد بود. شاید نامش نهند لاابالی این جهانی. آن روز خانه‌ی ما شلوغ شده بود. همه بودند. برخی مویه می‌کردند. ما هم بازی می‌کردیم. هیچ وقت خانه این قدر شلوغ نبود. هر که پی کار خویش بود و ما سرگرم. دلیل گریه‌ها را نمی‌دانستم. اینجا گریه عادیست. همه به حال خود می‌گریند. در آن حال و هوای بازی و چرخیدن، حرف‌های دیگران در ذهنم حک می‌شد. آنگاه که چشم می‌گذاشتیم و یا مخفی می‌شدم تا پیدایم کنند، صحبت بزرگترها را می‌شنیدم. به دنبال دکتر معتمد رفته بودند. لقمان رفت که دکتر را بیاورد و دکتر نیامد. اسماعیل رفت و نیامد. پدر و خدیجه رفتد تا دکتر را بیاورند. دکتر معتمد گفته بود که عزراeil دنبال مريض شما کرده و شما دنبال من. وقتی دکتر معتمد آمد، مادر بار سفر بسته بود. نقل است، دکتر معتمد در مطب ظرفی گذارد که بیماران وجه مربوطه را در آن بریزند و هر که ندارد از ظرف به نیاز بر دارد. خاله‌جان

می‌گفت هریار که به جای پول انداختن، برداری نتیجه‌اش این می‌شود، آن روز که باید بیاید، نمی‌آید.

پرشک بودن چه خوب است، همه انتظارت را می‌کشند، با سلام و صلوات تو را می‌آورند. شاید زین خاطر است که مادر این گونه زمزمه می‌کرد:

بیا طبیبیم بیا حبیبیم.

سخن زنان هنوز در گوشم تکرار می‌شود، یکی می‌گفت دق کرد. یکی دیگر؛ خوش بحالش زودتر رفت، دیگری؛ طفلك دخترانش.

خدیجه، چون همیشه نمی‌گذارد بازی کنیم، بهتر است در تیررس او نباشم. در صدر مجلس نشسته و مویه می‌کند.

خدیجه سر بر شانه خاله نهاده است. تنها کسی که دستی بر سرم کشید، خاله بود. شاید دیده نمی‌شوم. صفره هم آمده است. در قسمت مردانه نشسته است. هم سنِ برادرم لقمان است. هرچه به یاد دارم لقمان از او کتک می‌خورد. می‌دانم نه تنها لقمان از او می‌ترسد، اسماعیل هم که بزرگتر است از او حساب می‌برد. چقدر خوب است که از آدم حساب ببرند، ولی نه، از اینکه از خدیجه حساب می‌برم ناخرسندم. کاش هیچ کس از دیگری حساب نمی‌برد.

فرصتی به این خوبی نصیبمان نمی‌شود، به دور خود می‌چرخیم و فریاد می‌زنیم. سمية می‌گوید آرام بگیر، مادر مرده است. ربابه دختر

خدیجه از من کوچکتر است، ربابه هم چون من شوق بازی دارد. در شلوغی، بازی گرمتر می‌شود. جا برای مخفی شدن بیشتر است. گوشم سوخت، خدیجه دیگر طاقت نیاورده، گوشم را چنان پیچاند که دردش برای همیشه ماندگار است.

خدیجه، خواهر بزرگم است، زود شوهرش مُرد. عروسی خدیجه را به یاد ندارم ولی وقتی شوهرش فوت کرد پدرم به او گفت: با دخترت به خانه‌ی ما بیا و زندگی کن، بر کارهای خانه نظارت داری و کمک حالمان هستی. پدر خدیجه را خیلی دوست دارد. بچه‌های اول همیشه عزیزترند. خدیجه که آمد همه چیز تحت سیطره خدیجه درآمد. خدیجه به حرف مادر هم وقوعی نمی‌نهاد. این مطالب را آن زمان نمی‌فهمیدم. بعدها از سخن برادرها و خواهرم دانستم. سمیه می‌گفت: آمد کمک حالمان باشد و بال جانمان شد. برخی همه جا ریاست می‌کنند، شاید رئیس متولد می‌شوند.

پدر می‌کوشد تا خدیجه را آرام کند به او گفت: بگذار راحت باشند، اینها هم عزادارند.

خدیجه: عزادارند یا حرمت عزای مادر نگه نمی‌دارند.
پدر: چنان کن که گرد کدروت بر خاطر کسی ننشینند تا خدایا بیامرزد بگویند.

خدیجه: احترام امامزاده را متولی نگه می‌دارد اگر اینها بخندند و برقصند وای بر دیگران.

پدر: احترام زوری نیست. بگذار روحش در آرامش باشد. یتیم‌هایش را نوازش کن.

خدیجه: ادب مهم‌تر از هر چیزیست.

پدر: این چند روز از تربیت بگذر.

خدیجه را می‌بینم که دژم و غضبناک به اناق می‌رود تا ما را نبیند.
پدر، مدام توصیه می‌کند که مراعات همه را کنید و کینه‌ها را به کنار بگذارید. من که کینه ندارم چرا باید به کنار بگذارم!

پدر می‌گوید: موقع آن نیست که خود را بگیری و نامربوط بگویی چرا که میّت در قبر می‌لرزد. فلاںی در مرگ پدرش، از همه خردۀ می‌گرفت که چرا نیامدید و چرا سو نگه نداشتید. پشت سرش می‌گفتند روحش بسوزد که مردهاش هم آزار می‌رساند.

سمیه معتقد است، برای دیگران طلب رحمت می‌کنی تا خود آمرزیده شوی. سمیه، خواهرم مدت کمی مكتب‌خانه رفته است ولی به نظرم بسیار می‌داند. حرف‌هایی می‌زند که پدر را هم به فکر وا می‌دارد. سمیه می‌گوید آدمیزاد مدام بند می‌بافد، ناخواسته خود را زنجیر می‌کند. باید مویه کنی چه بخواهی و چه نخواهی. به راستی که باید گفت؛ امان از حرف مردم.

حاله دستی به سرم می‌کشد که مادرت به سفر رفته است. می‌دانم الکی می‌گوید چون همه آهسته می‌گویند: مرده‌است، نگذارید بچه‌ها بفهمند.

خدیجه تکرار می کند؛ مرگ حق است باید پذیرفت. وقتی خواهر بزرگم می گوید لابد باید اطلاعات کنم.

مادرم مکتب خانه داشت. شاگردان بسیاری نزد او تلمذ می کردند. همه قاریان قرآنند و در مجلس می خوانند، ولی صدای مادر گیرایی دیگر داشت. خاله می گوید حیف خواهرم که اسیر این جماعت شد، فقط از مادر، بیان خوب و لغزگویی به ارث برده‌اند. نمی دانم منظورش چیست! خدیجه همیشه می گوید باید بزرگتر از سن خود سخن بگویید. منظورش به گمان استفاده از کلمات ثقيل و دشوار است که مجبوریم به تکلف بکار ببریم. سمیه می گوید بلند آواز و میان تهی. خدیجه تعریف می کند مادری به کودکش گفت که بزرگ بزرگ سخن بگو؛ کودک گفت: چنار، منار. مادر گفت پرمغز بگو؛ کودک گفت گردو، بادام.

به‌هرحال ما ملازم‌داهایم باید مناسب سخن بگوییم. ولی من مکتب خانه نرفتم. چرا باید دیگر گون صحبت کنم؟

حاله بیوه است. خدیجه در خفا می گوید سر شوهر دومش را هم خورده است. از شوهر دومش پسری داشته، خواست خدا بوده که از هر شوی، پسری داشته باشد. ولی تنها صقدر مانده و دومی به نزد پدرِ خدا بیامرزش رفته است. سمیه می گوید از اول هم تنها صقدر به چشم می آمد. برخی چون درخت گردو هستند درختان دیگر را به زیر سایه خود می برنند.

به نظرم بدیهی است، بچه‌های بزرگتر بیشتر به چشم می‌آیند. در خانه‌ی ما هم تنها خدیجه است و بس. سمیه می‌خواند:
او به نشاط و سروری
ما همه در کنج قفس.

با ربابه به زیرکنده می‌رویم. به حلواهای پخته شده ناخنک می‌زنیم.
خوشمزه است. نمی‌توانم خودم را نگه دارم. تا می‌توانیم می‌خوریم.
خدیجه به زیرکنده می‌آید، در تاریکی مخفی می‌شویم. صدای ضربان
قلبمان بلند است، می‌ترسم که بشنوید. آنچه که می‌خواست گوشتمن
شود، آب شد. ما را نمی‌بیند به گمانم دنبالمان می‌گردد. می‌رود، بهتر
است رَدِی از خود به جای نگذاریم. ربابه به تُنگ شیشه‌ای می‌خورد،
ظرف می‌شکند. صدای شکستن در هیاهوی مجلس گم می‌شود. هر
دو ترسیده‌ایم. چشمان ربابه چون توله‌سگی نگران، عاجزانه می‌خواهد
که ساكت بمانم. آهسته از زیرکنده بیرون می‌آییم. صداش را در
نمی‌آوریم. خوشبختانه کسی نشنیده است. حدسم درست بود، این هم
از مزایای شلوغی است.

خدیجه غضبناک است ولی به زبان نمی‌آورد. پچ‌پچ او با پدر در همین
ارتباط است. بی شک به دنبال مقصراً می‌گردد. به روی خودمان
نمی‌آوریم. مجلس عزای مادر است و باید صبور باشند. خدیجه
می‌گوید باید کار خاله باشد، جز او فضولی در جمع نیست که همه جا
سرک بکشد. پدر می‌گوید گناه دیگران را مشوی که بس گناهکارند.

خدیجه می‌گوید اگر بدانم کار کیست، جرش می‌دهم. چون موش به کنجدی می‌خزیم. از ترس و عده خدیجه نفسمان حبس می‌گردد.
مادر روز آخر از خدیجه شیربرنج خواسته بود. خدیجه گفت: چرا شیربرنج؟

مادر: برای سفر، شیربرنج بهترین خوراک است.

خدیجه چون همیشه زیر لب غرغر کرده و علیرغم میلی باطنی این بار سخن مادر را اجابت نمود. انگار قرار بود مادر شیر برنج در دهان گذارد و چشم بر هم نهد. سمیه از قول مادر می‌گفت که پیغابر در شب معراج شیربرنج تناول فرموده است. ولی من روایت سمیه را قبول ندارم، چون تا دکتر معتمد بیاید مادر زنده بود!

خانه خالی می‌شود و ما در خانه می‌مانیم. به قبرستان می‌روند. با بچه‌ها سرگرم. سمیه هم مانده است. سمیه گاهی گریه می‌کند. دلم می‌گیرد. سمیه می‌گوید: رفته‌اند تا مادر را به خاک بسپارند.

من خاک بازی را دوست دارم. خدیجه منعم می‌کند. همیشه باید نگران رخت و لباسم باشم. مادر که به خاک سپرده می‌شود بگذار من هم با خاک سرگرم شوم. امروز صدای قرآن خواندن مادر را نمی‌شنوم. به جای او دیگران می‌خوانند. هیچ صدایی به گیرایی صدای مادر نیست. چند روزی بود که صدایش را خوب نمی‌شنیدم. صدایش گرفته بود. زیر لب زمزمه می‌کرد. یک ماه روزه گرفت و شب عید به رحمت

خدا رفت. سخن دیگران را واگویه می‌کنم. عید ما هم عزا شد. سمية می‌گوید اینجا همیشه عزاست.

می‌شنوم که ماهها رختخوابش از پدر جدا بوده و بهم دست نزده‌اند، نمی‌دانم چه اشکالی دارد. مردم چه چیزهایی می‌گویند. تا اتاق خواب مردم سرک می‌کشند. سمية می‌گوید به همین دلیل است که باید همیشه دهان بسته نگاه داری و راز دل خویش از مردم بپوشانی. من گمان می‌کنم خدیجه این حرف‌ها را گفته باشد. سمية می‌گوید رخت و لحاف دیگران موجب سرگرمی مردمان است. سمية از خاله شنیده است که پدر خدیجه را به خانه آورده که مادر را گوشه‌ای بنشاند. خاله می‌گوید خواهرم خیر ندید. پدرم اموال مادرم را فروخت و خرج کرد. چرا می‌گویند که این مرد تن به کار نمی‌دهد. باغچه‌ای کوچک برای مادرم مانده است که چندماه قبل، پیش ملاعلی رفت و به نام فرزندان کرد. سرابستان خانه است. دوست داریم در گرت‌هایش بازی کنیم ولی خدیجه نمی‌گذارد؛ می‌گوید نباید سبزی را لگد کنی، مرز باغچه‌ها را نباید بهم بریزی. خدیجه با همه چیز مخالف است.

پدر از این باغچه بی‌نصیب ماند. سمية می‌گوید برای همین است که چنین می‌گرید، به گمانم بیشتر نگران باغچه است تا فراغ مادر! شاید اینگونه باغچه در خانواده بماند و به فروش نرود، خانه هم از آن مادر است. بی‌شک خانه‌ای که در آن نشسته‌ایم را نمی‌تواند بفروشد.

شب شده، خدیجه و لقمان برگشته‌اند. پدر و اسماعیل نیامده‌اند.
 لقمان می‌گوید باید کاه دود کنند. دوست دارم من هم کاه دود کنم.
 چرا هیچ کجا مرا نمی‌برند. سمية می‌گوید در قبرستان کاه دود
 می‌کنند تا حیوانات را از قبر می‌بینند. سمية چقدر می‌داند.
 از اینکه سمية خیلی می‌داند خوشحالم. من از حیوانات وحشی
 می‌ترسم. گریه‌ام می‌گیرد. ولی اینجا گریه عادی است همه موبه
 می‌کنند. دلم مادرم را می‌خواهد. مادرم در قبرستان تنها مانده، فریاد
 می‌زنم. آنقدر گریه می‌کنم که نفسم می‌گیرد. سمية ظرف آبی به
 دستم می‌دهد. اشکم درون ظرف می‌افتد. دوست دارم صدایم تا عرش
 خدا برسد: مادر جان، من اینجا می‌ترسم. من از دوری تو، من از
 تنها‌ی خود می‌ترسم.

خدیجه می‌گوید مادر مهمان بی‌بی دو عالم است، ولی در سینه‌ی من
 غم هست. خوابم نمی‌رود. مبادا پدر و اسماعیل مادر را تنها بگذارند؟
 کاش مادر همین جا بود. خاله می‌گرید و در پاسخم می‌گوید: نباید
 می‌بیند بر زمین بماند. یادش رفته که گفت؛ مادر به سفر رفته است.
 تا چشمم بر هم می‌رود کسی ناله‌ای می‌کند. کابوس می‌بینم. اینکه
 می‌گویند گریه‌های دوره پیری تقاص خنده‌های جوانیست پس کابوس
 شبانه‌ام تقاص خنده و بازی امروزم هست؟

مادر را می‌بینم. به سویش می‌دوم، نزدیک می‌شوم او دور می‌شود.
 هرچه من نزدیک‌تر می‌شوم او با سرعت بیشتری می‌رود. می‌خواهم در

دامنش آویزم، می خواهم فریاد کنم ولی صدایم در نمی آید. می خواهم بگویم: قسم خواهم خورد وقتی کلاس داری و یا استراحت می کنی صدا نکنم. قول می دهم یا کریم‌هایی را که دانه می دهی با سنگ نپرانم. من هم یا کریم‌ها را که دوست داری، دوست خواهم داشت. هر که به این خانه آمد آنگونه که می خواستی نان و آبش می دهم و نامیدش نمی کنم. مادر بی پناهم، بیا ای بهترینم تو پناهم باش. نازنینم تو کنارم باش.

پدر و اسماعیل برگشته‌اند، خسته‌اند و فرو ریخته، انگار در زیر آوار مانده‌اند. پدر پارچه سفیدی را به خاله می‌دهد. مادر وصیت کرده خلعتی را به خاله بدهند. خلعتی از سفر کربلا آمده، متبرک شده است. خاله گریه می‌کند. همه با او هم‌صدا می‌شوند؛ بی‌جهت نبود ذکر یاکریم داشت، حقاً که کریم بود.

پدر: همیشه به کریم اهل بیت متولّ می‌شد.
روزها می‌گذرد و هر صبح و شام سخن از مادر است و خاطرات او. اسماعیل به خدیجه می‌گوید؛ وقتی مادر چشم فروپست اولین کاری که کردی، انگشت‌تر از دستش بیرون آورده.

خدیجه: نادان زمان بگذرد دیگر نمی‌توان انگشت‌تر را بیرون آورد؟
متوفی ورم می‌کند و چاره‌ای جز شکستن انگشت نیست؟
لقمان: لازم بود که انگشت‌تر را از او جدا کنی؟
خدیجه: یادگار مادر است.

لقمان: یادگار پیش تو باشد؟
خدیجه: دزد را هم نمی‌توان به دست تو داد. کارت بجایی رسیده که دیگر کاهِ پالان می‌خوری؟
سمیه: یادگار مادر در دل است.

خدیجه: همه برایم آدم شده‌اند. نادان‌ها جایز نیست با میت طلا دفن شود مگر فرعون است. خاک بر سرتان که شرعیات نمی‌دانید.
سمیه: نگذاشتی که به مکتب برویم.

خدیجه: چرا دروغ می‌گویی؟ مکتب نرفتی؟

سمیه: کم در گوش پدر خواندی؟

خدیجه: زیر کار در بروی که به مکتب روی؟ کنار مادر بنشینی و
چُقلی من را بکنی؟

سمیه: می‌دانی که گوش مادر به غیبت بسته بود.

خدیجه: مادر، آری ولی پالان سایدهای چون تو، نه!
می‌پرسم هر که انگشت را درآورد از آن اوست؟

سلمان می‌خندد.

خدیجه: آنکه برای ما نریده بود کلاغ ته دریده بود.

پدر سخن کوتاه می‌کند که گلچین روزگار، گزیده‌تر می‌برد.

خدیجه هم در سوگ مادر بهم ریخته است. هر کسی چیزی می‌گوید و در مناقب مادر فرمایش می‌کند ولی به قول سمیه حیف آن جان که رفت. مادر روزها به روزه بود و شبها به نیایش، زین سبب پدر خواسته بود تا خدیجه امور خانه را سامان دهد. به هر حال یا دل به دنیا داری یا میل به عقی. مردان، زنانی می‌خواهند که کامل در بند شوند. در اینجا زن بودن یعنی خود را فراموش کردن و همه دیگری شدن. سمیه می‌گوید: زن است و خانه، هر چه باشی و هرجا بررسی عاقبت باید خانه را به سامان رسانی. راست است، مردان را چه به نظم و ترتیب. عجیب است، برای مردان همه‌ی رنگ‌ها یکی است. جای وسایل باهم فرقی ندارد. چرا اینقدر دنیا را خلاصه می‌کنند، دوست

دارند ساده سازی شود. خدیجه می‌گوید مردان تنها به جماع می‌اندیشنند. معنی اش را نمی‌دانم، وقتی می‌پرسم چنان می‌غُرد که برای همیشه می‌خواهم از ذهنم این واژه را پاک کنم.

خانه کم‌کم خلوت شده، تنها شدیم. ما ماندیم و دانستن اینکه مادر دیگر پیش ما نیست یعنی چه! آدم زود تنهایی را نمی‌فهمد، برای فهمیدن تنهایی، زمان لازم است، درد آرام آرام اثر می‌کند. آهسته می‌آید و دیگر نمی‌رود. گمان می‌کنی که درد نداری، نه، تو عادت کردی!

کسی کاری به من ندارد، سیرم یا گرسنه برای کسی مهم نیست، بی‌پناهم. خدیجه دیگر خیلی مدیر شده و اندک مهر گذشته هم کمرنگ‌تر. تازه متوجه شدم که ربابه بر من ارجحیت دارد.

پیش از این بازی می‌کردم و چرخ می‌زدم. مرا چه به این حرف‌ها، لیکن حسرتی در جانم ریشه کرده است. دوست دارم دیده شوم. با خود می‌پندرام شاید مرا نمی‌بینند؟ نکند من هم با مادر، پرواز کرده‌ام و در سیر آسمان از او جا مانده‌ام. ربابه در آغوش خدیجه خواهرم است و من تماشا می‌کنم. چقدر هوس می‌کنم که بر روی زانوهایش بنشینم تا دستی بر سرم بکشد. ربابه کوچکتر است ولی چقدر، نمی‌دانم.

سمیه به قالیبافی می‌رود. چهلم مادر نشده که خدیجه او را به قالیبافی فرستاد. پدر مخالف است که من بروم، دوست دارم با سمیه باشم. هرچه به خاطر دارم ربابه با ما بود. چون حمایت خدیجه را دارد

حرفش را به کرسی می‌نشاند. سخت است که تسلطش را بپذیرم.

حتی سمیه که خیلی از او بزرگتر است حریف او نیست.

دوران بازی گذشته است باید در کارها کمک کنم. آدم چه زود بزرگ

می‌شود. گاهی یک روز چون یک‌سال است. پدر می‌گوید به یکباره پیر

شدم. زودتر از ربابه بیدار می‌شوم. چقدر خواب صبحگاه شیرین است.

به خواب ربابه حسودی می‌کنم. کاش چون او در رختخواب می‌مانندم.

اعتراض که کردم، خدیجه گفت حسود از رحمت خدا بی‌بهره است.

لاجرم زبان در کام کشیدم. دوست دارم بپرسم خدا که رحمتش را از

من گرفت، آزادم هرچه خواهم انجام دهم؟ ولی ترسیدم.

خدیجه ناراحت می‌شود که از دوری مادر بگوییم، متهم به نمک

شناسی می‌شوم. به پدر می‌گوید بی‌چشم و رو هستند، هرچه

می‌کوشم زبان به تشکر ندارند. می‌خواهند ناسپاسی کنند.

چرا هر کار خوبی که انجام دهیم خواست خدا بوده و هر چه بد باشد

ما مقصريم؟ چرا من مسئول کارهای بد هستم. چرا من هیچ کارخوبی

انجام نمی‌دهم؟

لقمان در خبازخانه کار می‌کند. چرا که دکان پدر تنها برای اسماعیل

جا دارد. مگر چند نفر در یک دکان می‌توانند مشغول باشند؟ به هر حال

فرزند اول در اولویت است. پدر همیشه می‌گوید اسب و شمشیر برای

پسر اول است، ولی پدر نه اسب دارد و نه شمشیر. پدر است و یک

دکان پالان دوزی.

ما آدمهای کوچکی هستیم. من از خردی و کوچکی می‌ترسم. ما دیده نمی‌شویم. بود و نبود ما تاثیری ندارد. می‌آییم و می‌رویم بی‌آنکه کسی از نبودن ما دلگیر شود. درد ما درد کوچکی است. به راستی چرا آدمی اینقدر ضعیف است و ما از همه ضعیفتریم. نمی‌دانم خداوندا؛ چرا این قدر محتاجمان آفریدی؟ کاش خدا بی‌نیازمان می‌کرد. مگر والدین نمی‌کوشند تا فرزندان بی‌نیاز و مستقل شوند؟ پس چرا خدا ما را ذلیل می‌خواهد؟

لقمان گریان به خانه آمده است. کمی دیر جنبیده و شاطر کاردک به سویش پرتاب کرده است. کاردک بازوی لقمان را بریده و خون بند نمی‌آید. پدر می‌گوید برگشتی چه کنی؟
لقمان: شاطر می‌گوید بی‌حال و لختی.
پدر: چشمت کور سریعتر کار کن. برگردد برو دکان.

چیزی نیست که بازویش را ببندد. چون یتیمی در راه مانده و سرافکننده عزم رفتن دارد. دلم می‌سوزد. چارقد کهنه‌ای که دارم به او می‌دهم. از من نمی‌گیرد. خودم می‌کوشم که به دور دستش ببندم. سرم را می‌بوسد. به گمانم چشمش می‌درخشد. شاید بغض کرده، در چشمانش نگاه نمی‌کنم. به سرعت به درون اتاقم می‌خزم. خدیجه نظاره‌گر است.

دیر وقت باز می‌گردد. سرافکننده است. تیمور شاطر ریشخندش کرده و گفته؛ می‌دانستم باز می‌گرددی. دلم برای او و خودم می‌سوزد.

همه دنبال سلمان هستند. سلمان گریخته است. قرار است ختنه سوران باشد. پدر می‌گوید دیر شده است. غلام دلاک گفته خرس به این بزرگی را ختنه نکردید؟ دلاک آمده است و از سلمان خبری نیست.

پیدایش می‌کنند. می‌خواهم سر و گوشی آب دهم ولی نمی‌گذارند. نگرانم، ولی هر کس برای سلمان چیزی آورده است. من تخم مرغ سنگ پز با شکر و دارچین دوست دارم. چه خوب است هر روز ختنه سوران باشد. صدای سلمان که می‌آید دلم ریش می‌شود ولی از اینکه سلمان دامن به پا کرده است خنده‌ام می‌گیرد. من هم چنین است که دامن می‌پوشم ولی به خاطر ندارم؟ بعد از فوت مادر اولین باریست که خانه شلوغ شده است. انگار همه چیز جان می‌گیرد. دوست دارم شلوغ باشد از تنها‌ی خوشم نمی‌آید.

سلمان باید استراحت کند. سخت است که او را نگهدارند و نگذراند که تحرك داشته باشد. صفردر بر سرش می‌غُرد که آرام بگیر. پسرخاله عجب جذبه‌ای دارد. چون بزرگان می‌ماند. هم سن برادرم لقمان است ولی چون شیر می‌غرد. صفردر می‌گوید ختنه یکی از آزمون‌های ابراهیم است. خدیجه همیشه می‌گوید صفردر بزرگتر از حد خودش صحبت می‌کند و همه جا میل به رهبری دارد. تکیه بر جای بزرگان می‌زند. خواهرزاده‌اش قرار است ردای پیغمبر به تن کند. لقمان می‌گوید بگو قرار است آخوند شود. به هر ترتیب آنچه شنیده را برای صفردر بازگو

می کند. به زودی اصغر شیخ می شود. خدیجه می گوید صد سال دیگر
هم پشت سرش به نماز نخواهم ایستاد.

ابراهیم چه آزمون های سختی دارد. در دل آتش می رود. زن و فرزند را
در بیابان رها می کند. حکایتها یاش را می شنوم و در شگفتی فرو
می روم. من دوست ندارم آزموده شوم. چگونه خداوند با این آزمون های
عجبیب می آزماید و انتظار دارد که آدمی نباشد؟

سلمان دامن از پا گرفته است. گمان می بردم او هم باید دامن بپوشد
و لُنگ به کمر ببندد. سلمان به راه افتاده و جبران مافات می کند. از
دیوار صاف هم بالا می رود. خدیجه می گوید دیگر چیزی دست و
پاگیرش نیست. نمی دانم چه چیز دست و پاگیرش بوده است. خدیجه
باور دارد که بچه ها باید شرمینه باشند. توصیه می کند که باید
خجالت کشید، هیچ گاوی خجالت نمی کشد و از کرده خود پشمیمان
نیست، لذا خجالت و شرمندگی از خصوصیات انسان است. پدر
می گوید بچه ها کم رو می شوند و بی زبان، نمی توانند حق خود را
بگیرند ولی خدیجه همچنان معتقد است حق خود را نگیرند بهتر
است تا حق دیگری را بخورند. باید همیشه طلبکار بود تا بدھکار.

تمام هدفش این است که پیش او ساكت باشیم و دم بر نیاوریم.
سلمان می گوید دوست ندارم گوسفند باشم.
خدیجه: گوسفند بودن بهتر از خر بودن است.

پدر یخنی دوست دارد. لقمان می‌گوید علاقه پدر به یخنی موجب آن شد که خدیجه با ما زندگی کند. مادر یخنی نمی‌پخت. بلد نبود. نمی‌دانم چرا تلاشی نکرده بود که یاد بگیرد. خدیجه یخنی خوب می‌پزد از خانواده شوهر مرحومش آموخته است. هر چند پدر می‌گوید یخنی بازار چیز دیگری است ولی اگر قرار باشد خوراک خوب داشته باشیم بخاطر پدر یخنی می‌پزیم. خدا را شکر که بخاطر گندم، تلخه هم آب می‌خورد. پدر، یخنی را با کشک و گرد غوره دوست دارد. خدیجه برای او گرده غوره را بیشتر می‌کند. هر چند به قول معروف خدیجه ناز می‌کند و طاقچه بالا می‌گذارد که سخت است و یخنی وقت می‌گیرد ولی در نهایت به خاطر پدر یخنی می‌پزد. زمستان‌ها بعد از آنکه گوسفندی را قربانی کردیم بیشتر درست می‌کنیم. گوشت و دنبه فراوان می‌شود. بقیه گوشت‌ها را قورمه می‌کنند. من قورمه را بیشتر دوست دارم. چقدر خوراک‌های خوب زیادند. خدیجه جز غاله‌ها را گرم می‌کند و رُبِ انار به آن می‌زند. خوشم می‌آید. همه می‌کوشند لقمه‌ها را سریعتر بر دارند. به حرف پدر که لقمه‌ها را خوب بجوید توجهی نداریم. کاش می‌شد بجای اشکنه، جغور بغور داشتیم یا جگر و قلوه به سیخ می‌کشیدیم. پدر میان تکه‌های جگر دنبه می‌گذارد. دود می‌کند و خانه مهآلود می‌شود ولی یکی دو لقمه به جایی نمی‌رسد. نصیب ما حداکثر دو لقمه است.

خدیجه کشمش را هم خوش ندارد که در غذا باشد. همیشه ترس آن دارد که مبادا برنج نجس شود. مادر که مُلای محل بود اینقدر نگرانی نداشت. شاید چون ما، دوست داریم، بهانه می‌آورد و گرنه چند بار ظرف را از اجاق برداشتی تا باد کشمش بخوابد و پلو نجس نشود، اینقدر دشوار نیست. بازهم به اکراه می‌خورد. شاید می‌ترسد که اگر نخورد از کَفَش برود. لقمان می‌گوید: بپز، دوست نداری نخور. البته جرات ندارد پیش خدیجه لب بازکند، به ما می‌گوید. خدیجه همیشه نگران نجاست است. سمية می‌گوید بکوش تا درونت نجس نگردد.

پدرگوش سلمان را گرفته و به شدت می‌کشد. به حیاط می‌رویم. دلم برای سلمان می‌سوزد. سعی می‌کنم رهایش کنم. سمية و خدیجه هم می‌آیند. آلوچه خشک‌هایی را که از خانه می‌برد بعد از آن که با رفقا خوردنده، هسته‌ها را داخل تیرکمان می‌گذارند و از حیاط مسجد، تخم ساجدین در شبستان را نشانه می‌گیرند. علی آقامسگر در سجده فریاد برآورده آخ پدرتان بسوزد. صفوف نماز بهم خورده است. به نظرم کار خنده‌داریست. اسماعیل از دست پدر رهایش می‌کند.

خدیجه: این از تاثیرات رفیق بد است.

پدر: خودش باید بفهمد، در طولیله که بزرگ نشده.

اسماعیل: به گمانم از این روست که شایسته می‌دانند در نماز عبا به دوش اندازند؟

سلمان را با سریش گیران همراه کرده‌اند. پیشنهاد خدیجه است. سمية می‌گوید: نمی‌خواهد سلمان زیاد در خانه بماند که قدمای فرموده‌اند؛ مرد نباید در خانه باشد. ولی سلمان هنوز بچه است. اگرچه خدیجه به او می‌گوید خرس گُنده. سلمان از دوستان کوچه و بازار جدا شده است و امیدوارند که رفیق بازی از سرش بیفتند. صبح می‌رود و شب باز می‌گردد. گیاه سریش را می‌گیرند و ریشه‌اش را می‌خشکانند و بعد می‌کوبند. گردی زرد رنگ که به تیرگی می‌گراید محصول این تلاش است. برای کفashی و صحافی بسیار می‌برند ولی سلمان می‌گوید این کاری نیست که در آن آب و نان باشد. سمية از او جانبداری می‌کند که حق با سلمان است. کار سریش گیران آینده ندارد. اینجا آینده معنی ندارد باید به فکر اکنون بود و حسرت گذشته را خورد. خدیجه باور دارد که بهتر است خانه از دست او در امان باشد. سلمان گرچه از خدیجه کتک می‌خورد ولی زیر بار نمی‌رود و داد و هوار می‌کند. خدیجه وقتی حریفش نمی‌شود می‌گوید اگر به مادرم اطمینان نداشتم قسم می‌خوردم که این سلمان موله است.

اسماعیل می‌گوید پسر بی مادر یتیم است.

خدیجه: بدون پدر شنیده بودیم، بی‌مادر تازه می‌شنویم.

پدر از راه می‌رسد سخن خدیجه را می‌شنود رو به اسماعیل می‌گوید؛
خواهرت باید برایت آستین بالا بزند.

پدر ناگفته می‌خواند و یا پیش از این اسماعیل به او گفته است؟ سمیه
باور دارد که پدر در اظهار بی‌اطلاعی کردن و یا کارها را به گردن این
و آن انداختن استاد است.

خدیجه: زمانی بود که اگر به پسری می‌گفتی زن بستان تا یک هفته
سرخ و سیاه بود.

پدر: حالا که خود بر زبان می‌آورد وظیفه داریم سر و سامانش دهیم.
سلمان می‌خنند و می‌گوید؛ شاشش کف کرده که بی‌درنگ از خدیجه
تو دهنی می‌خورد.

پدر: هر حرفی از هر خری شنیدی نباید در خانه بازگو کنی.
خدیجه : طفلک باحیا بیگانه است.

پدر سخن کوتاه می‌کند. خدیجه هم از اینکه سلمان شنیده، ناخرسند
است. شاید ما را مَحرِم نمی‌دانند. سمیه می‌گوید بیم آن دارند که
جایی بازگو کنیم. نمی‌دانم چه ایرادی دارد. اسماعیل همیشه می‌گفت
که ما به توداری معروفیم.

خدیجه: اگر ما توداریم پس چرا همه از جیک و پیک ما خبر دارند.
از کودکی آموخته‌ایم: هر چه مغز کوچکتر دهان گشادتر.

سمیه می‌گوید شاید خواستگاری بروند و پاسخ مثبت نگیرند.

می‌پرسم چه اشکالی دارد؟ جای دیگر می‌روند؟

سمیه: همه‌جا پخش می‌شود که زن به این خانواده نمی‌دهند و مردم

گمان می‌کنند شاید نقصی داریم!

به نظرم بی معنی است. مثل خدیجه را برایش می‌خوانم: این در نبود

در دیگه این خر نبود خر دیگه.

سمیه ناراحت می‌شود و می‌گوید که جای این مثل اینجا نبود. شاید

حق با اوست؛ مردم چون بُزگر هستند از پی دیگران می‌روند.

خانه در تکاپوست به نظر همه دنبال پیدا کردن همسری برای

اسماعیل هستند. من هم دوست دارم برای برادرم همسری پیدا کنم.

اگر من هم به قالبافی می‌رفتم! در قالبافی دختران زیادی هستند.

پیشم چشمم دخترانی را که دیده‌ام تصویر می‌کنم. یک کوتاه هست و

دیگری سیاه، یکی چاق و دیگری پُرمدعا.

سمیه ولی بهتر می‌داند که در کار بزرگان دخالت نکند. اسماعیل به

پدر می‌گوید خدیجه بالا بالا می‌پردد.

پدر: اگر صبور باشی می‌فهمی که بی‌جا نمی‌پردد.

خدیجه: اول چشمت را بازکن بعد آخ نکن.

اسماعیل: هنوز که اقدامی نکردیم، کسی را ندیدم که چشمم را باز

کنم.

خدیجه: بزرگت کردم، خوب می‌شناسمت.

پدر کوتاه می‌کند که هنوز اول راهیم.

خدیجه: کجا منزل کنند؟

پدر: اتاقی را باید به عروس و داماد اختصاص دهیم.

اسماعیل: اتاق خدیجه.

خدیجه روی ترش می‌کند. بهترین اتاق را خدیجه دارد. پدر تایید می‌کند که اتاقی بهتر نداریم. باید شرایطی را مهیا کنیم که به اسماعیل دختر بدهند. خدیجه هم قبول دارد ولی در رودربابستی می‌ماند. خشم از چهره‌اش نمایان است. از این که رَكب خورده چون مار زخمی است، ولی به همه کم محلی می‌کند. خدیجه وقتی از یکی ناراحت باشد بازخورد رفتارش مشخص است دیگر غریب و آشنا نمی‌شناسد. همه را با یک چوب می‌زند. دیگر نه از ناهار خبری هست و نه از شام. بعد از فوت مادر اتاقی که مکتبخانه مادر بود در اختیار خدیجه و ربابه قرار گرفت. سمیه می‌خواند: تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزارف.

حال قرار شده که مکتبخانه مادر به اسماعیل برسد تا با عروشش در آن اطراف کند. سمیه می‌گوید مال دنیا به کسی وفا نمی‌کند. از صولت و جبروت خدیجه کاسته می‌شود. سلمان می‌گوید ما بزرگ می‌شویم و خدیجه کوچک. سمیه از مادر شنیده که چون خدیجه حسود بود تا مدت‌ها بعد او فرزندی نبود. مادرم حامله نمی‌شد و پدر نگران بود و پسر می‌خواست. تا اینکه خدا اسماعیل را بعد از مدت‌ها به

خانواده هدیه داد. پدر به مادرم می‌گفت زحمتش را من کشیدم تو
می‌گویی خدا هدیه داد.

هنوز اسماعیل زن نگرفته اوضاع ما چنین است وای به آن روزی که
یکی دیگر به ما اضافه شود. عاقبت بالا پریدن همین است. ولی پدر
خوشحال است، گمان می‌کند کار خانه کمتر می‌شود. زن اسماعیل
هم می‌تواند اموری را بدست بگیرد. شاید پدر هم می‌خواهد از زیر
سيطره خدیجه بیرون بیاید. سمیه می‌گوید خدیجه میدان را راحت
خالی نمی‌کند. جنگ میان بزرگان نتیجه‌اش شکسته شدن کاسه کوزه
بر سر ماست. پدر می‌گوید آدمیزاده اگر تنها هم باشد دو دستش با هم
در گیر می‌شوند. اینجا همه با خودشان در گیرند.

چرا ما با نفی دیگری خود را پیدا می‌کنیم؟ چرا آدمیزاد چون شکر یا
نمک نیست؟ حل نمی‌شود؟ با دیگران در نمی‌آمیزد، چرا مدام
می‌ستیزد؟

نمی‌دانم خوشحال باشم یا ناراحت ولی باید مراقب باشیم که خاله
بوبی نبرد. چرا در این خانه همه چیز محروم‌انه است. بالاخره که
خبردار می‌شود، بهتر نیست از اول بداند؟ ما که کسی نداریم از خاله
هم کمک نگیریم؟ من دلم طاقت ندارد، می‌دانم که نمی‌توانم خوددار
باشم. خاله به خانه ما می‌آید آهسته به او می‌گوییم. می‌فهمد که نباید
بگوید از من شنیده است. احساس رضایت را در چهره‌اش می‌بینم.
دستی به سرم می‌کشد. آب نباتی از جیبش بیرون می‌آورد و به من

می دهد. باید آب بنات را پنهان کنم. خدیجه چون شاهین همه چیز را زیر نظر دارد. نمی دانم بو می کشد؟ علم غیب دارد؟ انگار همه چیز را می داند. امری بر او پوشیده نیست. می داند زیر زبان هر کس را چه گونه بکشد. حاله می گوید سیاستش انگلیسی است. سیاست انگلیسی نمی دانم چیست، هرچه هست پیچیده است. باید طرف خیلی زرنگ باشد تا همه را کنترل کند.

خدیجه می گوید روزگار نداری است و بی پولی، ولی پدر معتقد است روزگار خوبی است. شما روز بد ندیده اید. نمی دانم بد چگونه است؟ پدر داستانهایی از قدیم نقل می کند، آنچه او می گوید آدمی را می ترساند. با آن تفاسیر بی شک امروز، روزگار خوشی است. ولی دوست دارم سفره‌ی ما رنگین‌تر باشد. کاش مجمعی از آب نبات‌های خاله داشتم. مشت مشت از آن می خوردم. رخت‌های ربابه از من زیباتر است. مگر رخت بزرگ‌تر را بر کوچک‌تر نمی پوشانند؟ پس چرا من باید رخت‌های مندرس سمیه را بپوشم و ربابه رخت نو؟ دوست دارم خانه‌ای داشتیم پر از تنقلات، درگوش و کنارش پسته و بادام، پشمک و نبات زعفران.

همه می دانند مهم است که عروس اسماعیل را خدیجه انتخاب کند. برای خودش بهتر است کمتر دچار درگیری‌های عروس و خواهرش و هر می شود. خدیجه می گوید: ناردانه پیدا کرده‌ام. همه می دانیم که برای راضی کردن اسماعیل می گوید، فردا همین ناردانه از چشم می افتد.

دوست دارم این ناردانه را زودتر ببینم. چگونه است که به چشم خدیجه زیبا آمده است؟ اینکه خدیجه از کسی تعریف کند عجیب است. سمیه می‌گوید هر که را به اسماعیل معرفی کنند، می‌پذیرد، عطشش شدید است. به‌هرحال باید اسماعیل را بپذیرند تا دختر به او دهند. به گمانم چند جایی که صحبت کرده‌اند، پاسخ منفی شنیده‌اند. جزئیات را به ما نمی‌گویند و ما از میان کلام‌ها می‌شنویم. سمیه باور دارد که پاسخ‌های منفی باعث شده که اسماعیل دست زیر داشته باشد. به‌هرحال مدت‌ها گذشته است و کسی برایش پیدا نشده پس زود رضایت می‌دهد. همه می‌گویند زن باید بساز باشد. ناساز نمی‌دانم چگونه است؟ به چه بسازد؟ اگر نسازد می‌خواهد چکار کند؟

خدیجه هم می‌خواهد زودتر از سرخود واکند. اینقدر پرسیده، خسته شده است. حاله می‌گوید خوبی پسر این است که هرجا بخواهی برایش به خواستگاری می‌روی ولی دختر باید اینقدر چشمش به در باشد تا کور شود. دلم نمی‌خواهد چشمم کور شود. ولی خدیجه می‌گوید دختر داشته باشی راحت می‌نشینی و خواستگار می‌آید دیگر نیاز نیست اینطرف و آنطرف سگ‌دو بزنی. در هر صورت خدیجه گرفتار برادر شده است و باید پگردد تا بیابد. سمیه می‌گوید چه خوب است هر کسی، خود جفت خود را بیابد. مگر ما از کفتر و یاکریم کمتر هستیم؟ ولی خدیجه عصبانی می‌شود و می‌گوید خاک بر سرت که خودت را با حیوان قیاس می‌کنی.

اینقدر خدیجه پشت دست می‌گزد و استغفاراله می‌گوید که ترسم می‌گیرد. سمیه چطور گمان می‌کند باید خود، شوی خویش را بیابد؟ نمی‌دانم خدیجه چطور می‌خواهد از اتاق دل بکند؟ زن برادر در اتاق او-مکتبخانه‌ی مادر-جلوس کند؟ به‌هرحال روزگار فراز و فرود بسیار دارد. شاید هم خدیجه زین سبب این دست و آن دست می‌کندا! زبانم را گاز می‌گیرم نباید حتی فکرش به ذهنم خطور کند، و گرنه خدیجه ریشه‌ام را می‌سوزاند.

برای دیدن جهاز عروس اسماعیل رفته‌ایم. مرا هم بُرده‌اند. اگر وساطت خاله نبود در خانه مانده بودم، به‌هرحال خبر بردن، اجر و مُزد دارد. سمیه راست می‌گوید که خاله هیچ خدمتی را بی‌مزد نمی‌گذارد. به باور سمیه برای بقا باید هم پیمان داشت. به گمانم خاله، هم‌پیمان خوبیست. شنیده‌ام نه تنها، پیمان را باید به زبان آورد و بر سر آن توافق کرد، مکتوب هم باید نگه داشت. این حرف‌ها برایم ثقیل است. هرچه هست برایم کافیست.

وسایل را چیده‌اند. وسایلی که قرار است بیاورد ما در خانه نداریم. خوشم می‌آید. من هم روزی چنین جهازی خواهم داشت؟ خدیجه در تلاش است تا ایراد بگیرد. خدیجه می‌گوید زمانی که می‌توانی، توسری را بزن شاید فردا دیر باشد. خاله می‌گوید هرچه از عروس ایراد بگیری بیشتر جَبون می‌شود و فرمانبردارتر خواهد بود. اینجاست که نقش خانواده شوهر مهم است. اگر دست و پا دار باشند عروس فرمانبردارتر

می‌شود. جای شکرش باقی است که حداقل خدیجه تلاشی می‌کند و گرنه خاله معتقد است که از سر اسماعیل هم زیاد است. به‌هرحال خانواده عروس مُرفه‌ترند و افاده دارند. عروس آنقدر که خدیجه تعريف کرد به چشمم نمی‌آید. سمیه می‌گوید همین که عروس شوی، شکفته می‌شوی و به چشم می‌آیی. وقتی تعريف و تمجید زیاد می‌شود انتظار بالا می‌رود شاید زین سبب است که پدر باور دارد هر که را می‌خواهی به زمین بزنی بی‌جهت از او تعريف کن، ولی چرا هیچ کس از ما تعريف نمی‌کند و مدام زمین می‌خوریم؟

خدیجه میدان‌دار است و میدان را خالی نمی‌کند. مادرمان مُلا بود و بی‌زبان ولی خدیجه نخوانده مُلاست. سمیه می‌گوید مادر زبان به هجو نمی‌گشود و گوهر کلام را پاس می‌داشت، زبان برای ذکر خداست و نه تطمیع و توجیه خلق.

چای آورده‌اند چه طعمی دارد. هوش از سر می‌برد. چای زعفرانی است با نبات زعفرانی، چای نبات می‌چسبد. خدیجه می‌گوید زعفران را نباید از همان ابتدا به چای افزود. می‌گویند ما هم دیر افزوده‌ایم. خدیجه: باز هم زود بوده که عطرش کم شده.

حاله: هرچه زعفران بیشتر باشد خوش طعم‌تر می‌شود. مادر عروس ترش می‌شود. نمی‌دانم خدیجه و خاله که اینقدر می‌دانند چرا هیچگاه چای زعفران دَم نمی‌کنند؟ سمیه می‌گوید اینها طعام‌هایست که در غیاب ما تناول می‌کنند.

ماچه خَری را در سرابستان خانه بسته‌اند. مرد دهاتی خرها را برای پالان دوزی به دکان آورده و یک خر، کارش باقی مانده و آن را به اجبار به خانه آورده‌اند. قرار است این خر سعادتمند فردا به پالان مُلبس شود و به طویله خود بازگردد. خدیجه ناراحت است که این چه بساطیست. مَگر نمی‌دانید عروسی داریم. پدر می‌گوید باید مردمدار بود.

به جای ساز و دهل صدای عرعر خر را باید بشنویم. خانواده عروس چه می‌گویند؟ پدر می‌گوید خر بیچاره در باغچه بسته شده به شما چه کار دارد؟ فعالیت‌های عمرانی از ساخت راه‌آهن تا راهسازی در کشور بیشتر شده، به امنیت راه‌ها افزوده گردیده و سفر و تحرک افزون شده است لذا خرهای باربردار زودتر نیاز به تعویض پالان می‌یابند و شکر خدا که کسب و کار بهبود یافته است. ولی پالان دوزان در این چرخه آخرینند. اسماعیل باور دارد که این موقتی است تا تکمیل راه‌آهن حمل و نقل با قطار صورت می‌گیرد و دیگر پالان دوزی رونق خود را از دست خواهد داد. ولی پدر همواره تاکید بر شاکر بودن دارد و اینکه بر هر خوان بنشینی خدا رزاق است. سمیه می‌گوید در هر صورت روزگار ما فرقی نمی‌کند. رونق پالان دوزی در زندگی ما توفیری نداشته است. این هم از بخت ماست. وقتی خدیجه خزانه‌دار باشد. برای درآمد بیشتر، هزینه‌ی دلخواه می‌تراشد. کاش می‌شد در این افزایش‌ها سهم هر کدام جدا بود. دوست دارم نقل و نبات

می خریدم. از همین‌ها که برای عروسی آورده‌اند، ولی خدیجه همیشه می‌گوید خر نداند قیمت نقل و نبات.

ساراخاتون برای آرایش زن اسماعیل آمده است. ساراخاتون به زیبایی شهره است. دوست دارم او را ببینم. به دل می‌نشینند. هم نام مادرست. شاید زین روست که حسی غریبی به او دارد.

خدیجه از خرج عروسی نالان است. جهاز با دختر است و داماد نباید وسایلی داشته باشد. وقتی بهترین اتاق خانه را داری دیگر ملزمات خانه با عروس است. پدر هم نظری ندارد و حرف خدیجه است. اسماعیل هرچند دوست دارد که دست خالی نباشد ولی با خدیجه کل کل نمی‌کند. خدیجه هم به نظر دودل است. مدام به اسماعیل می‌بخشد و پس می‌گیرد. به گمانم آخر هم، چیزی به اسماعیل نخواهد داد.

خدیجه انتظار دارد که او و خاله بر سر و روی عروس سرخاب و سفیداب بمالند، یا در نهایت گُبری حموی سر و ته کار را جمع و جور کند ولی زن اسماعیل زیر بار نمی‌رود. مگر هر دختر چندبار عروس می‌شود؟ خدیجه به خاله نگاه می‌کند و می‌گوید ما که یکبار عروس شدیم، خدا آن روز را نیاورد. خاله می‌گوید دست کوتاه و خرما بر نخیل. نمی‌دانم چرا خدیجه بر عدم ازدواج مجدد تاکید دارد. به گمانم حالا حالا فرصت دارد. شاید می‌خواهد بر سر پدر منت بگذارد و یا خاله را بچزاند! خدیجه بر این ادعا که خود را وقف خانواده کرده اصرار

دارد. سمیه می‌گوید کاش خود را وقف نمی‌کرد؛ از طلا گشتن

پشیمان گشته‌ایم مرحمت فرموده ما را می‌س کنید.

خدیجه می‌گوید خاک به سر، اگر من نبودم پدرت زن می‌گرفت و

حال و روزت از سگ بدتر بود.

ساراخاتون زیباست. سنی از او گذشته است. من محو تماشا هستم. یک

نگاه به عروس و یک نگاه به سارا خاتون دارم. کارش را شروع می‌کند

با چه آداب و دقتی. همه چشمم تا چه خواهد ساخت. در خانه اغنيةا

مشاشه‌ها بیشتر می‌روند و تنها به عروسی‌ها حضورشان محدود

نمی‌شود. چرا باید ازدواج کنم تا مشاهده مرا بیاراید؟ نمی‌شود زودتر

گذری به خانه‌ی ما هم داشته باشد. صبری سخت، کاش ما هم چون

اغنية آرزوهایمان زود برآورده می‌شد. عروس زیبا شده است. چنان

است که نمی‌توان او را شناخت. چه خوب است مشاهده شوم. ولی

خدیجه این کار را خوش ندارد. نمی‌دانم چرا هرچه بگوییم خدیجه آن

را دون شان ما و خانواده می‌داند! از این‌رو خاله می‌گوید دختر

پالان دوز و این‌همه ادعا. سمیه از این‌که خاله گفته حکایت شما

حکایت قاطریست که مادرش اسب است، دلگیر است. شاید هم از

این‌رو خدیجه از خاله در سینه کینه دارد؟ می‌دانم وقتی زخم‌ها زیاد

شد، نمود می‌یابد.

اسمعایل به قسمت زنانه آمده است با خدیجه جر و بحث می‌کند.

می‌خواهد خودش با ساراخاتون حساب کند. صحبت‌ها زیر لبی و

آهسته است ولی من می‌توانم لب‌خوانی کنم. در اینجا باید لب‌خوانی را دانست و گرنه در بی‌خبری خواهی ماند. اسماعیل می‌گوید: چانه زدن را دوست ندارم، باید خودم شاخه نبات و ترمه را به ساراختون دهم. ساراختون بیرون می‌آید. برای خدیجه خوشایند نیست و از اسماعیل دلگیر است. مگر به او اطمینان ندارد؟

اسماعیل به پدر می‌گوید که همیشه دوست داشته تا ساراختون را ببیند و این را بهانه کرده است. خدیجه می‌شنود و می‌گوید داماد شدی و همچنان هیزی!

نمی‌دانم چرا برادرم هیز است؟ من هم دوست داشتم ساراختون را ببینم. سمية می‌گوید روزگاری را می‌بینم که مردم دیگر جدا نیستند. دیدار به سهولت میسر خواهد بود. نمی‌دانم چگونه می‌بیند و چطور می‌بینند. سلمان می‌گوید سمية زیاد زر می‌زند. گاه و بیگاه صدای عرعر خر می‌آید. این هم داستان جدید است. به خدیجه کارد بزنی خونش در نمی‌آید. نمی‌دانیم چرا مدام صدا می‌کند و ناآرام است.

اسماعیل نمی‌خواهد گوسفندی را بر سر راه عروس قربانی کند. از قربانی کردن می‌ترسد. از کودکی نقطه ضعف اسماعیل بوده است. هر وقت قربانی داشتیم اسماعیل از خانه بیرون می‌رفت، دل نداشت تا ذبح حیوان را ببیند. رنگش زرد می‌شد. رعشه بر دست و پایش

می‌افتد. پدر می‌گوید زشت است. اسماعیل ذبیح‌اله است. کسی که در راه خداوند ذبح می‌شود.

خدیجه: اینجا همه نوبر هستند. مرد اگر سر حیوانی نبرد چگونه به حج برود؟

اسماعیل: مگر ما هم مستطیع می‌شویم؟
خدیجه همیشه اینطور موقع می‌گوید خدا خر را دیده به او شاخ نداده! ولی این بار نمی‌گوید. باید مراعات داماد را کرد. خدیجه سفارش اکید دارد که حرمت‌ها را نگهداریم و پیش عضو جدید آبرو داری کنیم. سمیه باور دارد که این موارد تنها شامل ما می‌شود و او مستثنی است.

اسماعیل: بچه که بودم از نامم و از سرنوشت اسماعیل می‌ترسیدم. مبادا پدر هم بخواهد مرا ذبح کند. خوشبختانه نام پدر ابراهیم نبود. ولی چرا ابراهیم برای بیان خلوص خود باید اسماعیل را ذبح کند. خلوص خود را به قیمت فراموشی مهر پدری انجام دهد؟ مهر پدری مهمتر است یا بیان خلوص؟ خالص باشد که بهشت برود؟ بهتر نیست پدر باشد و به جهنم رود؟ بهشت را به چه بها می‌خواهد؟ چرا ابراهیم به اطرافیان نگفت و بی سرو صدا اسماعیل را به مسلح برد؟ ترسید که منعش کنند؟ مگر پیام آوری او را باور نداشتند؟ من ترجیح می‌دهم خالص نباشم و نامم در تاریخ نماند ولی انسانی را سر نبرم. بهتر است در دنیا با قواعد آن زندگی کنم. نمی‌شود در کره خاکی با قواعد ماورا

زندگی کرد. من اسماعیل نیستم شهامت آن را ندارم که مطیع امر پدر باشم. ترجیح می‌دهم تسلیم محض نباشم و بیندیشم.

سمیه می‌گوید چطور گمان کردی که پدر تو را قربانی می‌کند؟ اسماعیل: نگران بودم مبادا مدعی شود که وحی بر او نازل می‌شود! اسمیه: پدر و این ادعا.

اسماعیل: همین بی‌ادعاها مدعی می‌شوند. خدیجه: قربانی باید سرش به تنش بیرزد. هر که نامش اسماعیل بود، اسماعیل نمی‌شود.

لقمان: از کجا معلوم که ابراهیم نمی‌خواسته حذفش کند و گردن خدا بیندازد.

پدر: چرا حذفش کند. مگر پدر چنین می‌کند؟ لقمان: پسرخاله صدر می‌گوید ابراهیم به فرعون گفت که ساره خواهرش است.

پدر: بی‌شعور اسماعیل پسر هاجر بود. لقمان: برخی می‌گویند اسحاق ذبیح الله بود.

خدیجه: خدا لعنتان کند که کاری جز حرف مفت زدن ندارید. نمی‌دانم چرا خداوند همیشه درخواست‌های غیر معقول و نامعمول دارد؟ چرا باید میوه‌ای ممنوع باشد؟ دلیلش چیست؟ چرا امروز هم نمی‌دانیم آن میوه چه بود و چرا ممنوع بود؟ چرا مدام بشر را می‌آزماید؟ مگر ما خدا را می‌آزماییم؟ چرا باید به آدم سجده

می کردند؟ مگر آدم نیاز به سجده فرشتگان داشت؟ بهتر نبود کدورتی پیش نمی آمد. می دانم ما بنده ایم، ولی نباید هرچه بخواهد با ما بکندا! مگر نمی گوید بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را؟ پس چرا به خواسته های ما پاسخ نمی دهد؟ می گویند به مصلحت نیست. حکمت خداوند است، ولی او که قیدی نگذاشت شرطی نگفت؟ چرا از گفته خود عدول می کند؟ ابراهیم را می آزماید، اسماعیل را می آزماید. چقدر آزمودن بندگان را دوست دارد. شیطان مدام اغوا می کند و خدا می آزماید، بدیهی است که عاقبت، خطای خواهی کرد.

خدیجه می گوید: برای تشخیص سیره از ناسره باید آزمود. محک زد.
سمیه: خدا هم باید بیازماید؟ پس توفیرش چیست؟
خدیجه: حجت را بر ما تمام می کند.

سمیه: او که هرچه خواهد، می کند چه نیاز دارد که حجت بر ما تمام کند؟

خدیجه: خدا از سر تقصیرتان نگذرد که همیشه در حاشیه هستید. نمی دانم چرا خدیجه هر وقت کم بیاورد نفرین می کند و ناسزا می گوید. سمیه می کوشد تا بحث را به شوخي بکشاند. می گوید قسمت خنده دار داستان اینجاست که زن اسماعیل از طایفه قصابان است، بیچاره اسماعیل نشنیده که؛
یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه ای در خورد پیل.

خدیجه: وقتی آتش تند باشد همین می‌شود. کمی صبر خوب است.
 کمبود محبت دارد بیچاره می‌خواهد زودتر زن بگیرد، خیال کرده
 خبری هست. بوی کباب به دماغش خورده نمی‌داند خر داغ می‌کنند.
 حالا زنش چنان سوارش شود تا بفهمد.

عجب روزگاریست خدیجه که تا دیروز نارداه پیدا کرده بود حالا با
 سمية هم داستان شده است. چرا همه چیز به خدیجه ختم می‌شود؟
 من هم خواهر دامادم ولی کسی مرا نمی‌بیند. چرا خدیجه به تنها ی
 جای همه را پُر می‌کند؟

سمیه: از قدیم گفته‌اند؛ کدخدا را ببین ده را بچاپ.

مادرزن اسماعیل ناراحت است، می‌گوید هرچه از رسم و رسومات قرار
 است ما انجام دهیم شما موافقید و هر وظیفه که از آن شماست به
 نحوی از انجامش طفره می‌روید. به گمانم راست می‌گوید چون هرچه
 می‌گویند خدیجه می‌گوید ما رسم نداریم. اسماعیل هم به او انتقاد
 می‌کند. ولی خدیجه چون اسماعیل گرم نیست، آخر بین است و نه
 آخر بین.

خدیجه می‌گوید ۷۳ به این روزگار که قصاب جماعت هم به
 پالان دوزان فخر می‌فروشنند. اسماعیل، برادر من؛ گرمی حالت نیست.
 خدیجه کلا اعتقاد دارد که افراد خانواده ما زود خر می‌شوند!
 کوچک‌تر که بودم نگران می‌شدم مبادا گوش‌هایم بزرگ شود مبادا خر
 شوم! خدیجه هر چند میل ندارد خرج زیاد شود ولی دوست ندارد

بگویند که ما چُس خوریم. گاهی سر کیسه را شل می‌کند. زندگی را چون بادبادک هوا کردن می‌داند، باید نخ داد و نخ کشید. خدیجه خزانه‌دار خانه است. هم مدیریت خانه را دارد و هم مدیریت عروسی را کاملاً در دست گرفته است.

مشکل این است که باید اسماعیل کنار عروس باشد و نمی‌تواند بگریزد. اگر اسماعیل رنگ و رویش بپرد، تکلیف چیست؟ هر کسی راهکاری می‌دهد. در نهایت اسماعیل می‌پذیرد که باید چشم به جای دیگر دوزد. حاله می‌گوید خدا به خیر کند زین پس هرچه ببیند می‌ترسد!

پدر گوش سلمان را می‌پیچاند. سلمان حسابی کتک خورده است. سلمان را می‌خواهد در زیرکنده حبس کند. سمية وساطت می‌کند. خدیجه می‌گوید الان وقتی نیست مگر چه کرده؟ صدای خر بیچاره بخاطر این بوده که با رفقایش چوب در ماتحت خر می‌کرده، از سوزش نشادر جفتک می‌انداخته و سلمان و رفقا می‌خندیدند. پدر می‌زند، حالا گریه کن تا بی‌موقع جفتک نزنی و اmant داری کنی.

هنگام قربانی کردن اسماعیل دیگرگون شده، رنگ از رویش پریده است. خدیجه می‌گوید عروس خودش خواست که زفافش شبها به تاخیر افتد. او به درک، ما تا کی پشت در بایستیم!

کار بالا گرفته و برای هر دو خانواده ناپسند است. صفردر به خاله گفته که نادان دست خود را هم نمی‌تواند ببرد. خدیجه هم ناخرسند از

اظهار نظر صدر است ولی به اسماعیل می‌گوید که از تو کوچکترند و
بیشتر عقل دارند!

مرا به قالیبافی فرستادند. سمیه زودتر از من رفته بود ولی من هم
باید به او می‌پیوسم. خدا را شکر تنها نبودم. پدر به خدیجه گفت
فاطمه کوچک است بهتر است در خانه بماند ولی خدیجه با تحکم
پاسخ داد: هرچه زودتر فرا بگیرد به نفع اوست، زودتر می‌فهمد دنیا
چه خبر است. همیشه در خانه یک نفر حرف آخر می‌زند. پدر باور
دارد که همه جا حرف آخر را زنان می‌زند. سمیه می‌گوید کاش در
این خانه حرف آخر را مردان می‌زندند. چرا اینجا همه چیز بر عکس
است! چرا مادر حرف آخر را نمی‌زد؟ چرا وقتی اموال مادر را
می‌فروخت حرف آخر با پدر بود؟ به هر حال بهتر است یک نفر ختم
کلام باشد. پدر می‌گوید این مردم حرف زور بهتر می‌فهمند. اسماعیل
می‌گوید اگر بر سرت بکوبند آنگاه خودت راه توجیه آن را پیدا
می‌کنی. شاید عمر آدمی صرف توجیه کردن توهین‌هایی می‌شود که
به او شده و توسрی‌هایی که بی‌جهت خورده! اسماعیل باور دارد که
اقوام شکست خورده آداب و رسوم و سنتهای قوم پیروز را بهتر از
خودشان حفظ و حراست می‌کنند. آنقدر ترسیده‌اند که حاکم و غالب
را می‌پرستند.

طفلک اسماعیل که از همین ابتدا قافیه را باخته است. از زنش حساب
می‌برد، به هر حال شروع کارش چنان بود. سالی که نکوست از بهارش

پیداست. خدیجه ولی میدان را خالی نکرده و یکه تاز است. سمیه می‌گوید خدیجه هرگاه پدر و اسماعیل هستند بیشتر مراعات زن داداش را می‌کند. در رفتارش بیشتر دقیق می‌شوم. حرف حق است. وقتی اسماعیل نیست خدیجه مدام می‌گوید زن نباید پیش شوهرش گله و شکایت کند مبادا که خستگی کار از تنش بیرون نرود. باید راز دار و تودار باشد.

خدیجه از زنی می‌گوید که پیش از حضرت فاطمه پا در بهشت می‌گذارد، همان که افسار شتری که فاطمه برآن نشسته را در دست دارد. چوب دستی هم برای شوهرش آماده کرده تا اگر مرد غصب کرد به دنبال چوب نگردد! سمیه می‌گوید مُهمَل است.

خدیجه: چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست.
سمیه میان حرفش می‌ذود: گر به ارجیف تو من خر شوم آنگه خطاست.

خدیجه: خاکت به سر که زیان در کام نمی‌گیری.
سمیه: پس چرا خودت چنین نمی‌کردم؟
خدیجه: کل غلام خدا بیامرز مرا بر سر می‌نهاد.
سمیه: وظیفه‌ی تو چه بود؟ اینکه می‌گویی از بزرگواری اوست.
خدیجه: هنوز هم نفهمیدی؟ چون تودهنی نمی‌خوری.

خدیجه می‌خواهد که زن داداش را مُجبَر کند که سمیه به بِر و پایش می‌پیچد. خدیجه می‌کوشد تا با کنایتی، در اذهان همه، منویات خود را حک کند ولی به نظرم ایجاد جراحت می‌کند. خدیجه لغزگوی خانه‌ی ماست.

کار در اتفاقی تاریک و نمور شروع شده که در آن گذر روز را متوجه نمی‌شود، هوای دم کرده را استنشاق می‌کنی و با ضرباهنگ می‌بافی. نقش بر نقش، هرنقش حاصل نور چشم. سخت است و وای اگر اشتباہ کنی. صبح زود، کار شروع می‌شود خوابم می‌آید. چقدر خواب شیرین است. پدر می‌گوید چیزی به شیرینی عسل نیست. عسل را نچشیده‌ام مگر در زمان بیماری که خدیجه به عنوان دارو به خوردمان می‌دهد ولی خواب صبحگاه به گمانم همان عسل باشد. عسل برای خانه‌ی اغنیاست. پدر می‌گفت دوست داشتم نامت را عسل می‌گذاردم. مادرم فاطمه خواسته بود، شاید به فراست دریافته بود که عسل بی معناست. با عسل گفتن که دهن شیرین نمی‌شود! ولی خدیجه عسل می‌خورد و به ربابه می‌خوراند. خدیجه می‌گوید نیروی جوانی از مواد مغذی بی‌نیازت می‌کند. دوست دارم زودتر به پیری برسم. به گمانم اینجا در پیری کارت کم می‌شود و خوارکت بیش. سمیه می‌گوید چرخ می‌چرخد و بخت، اگر بخت ماست به پیری هم، همه چیز وارونه می‌گردد. ساعتها باید کنار دارقالی نشست.

آن یکی بر دار و این یک برکنار

آن به دار و این یکی، همپای یار
 نه به دار و نه به بار و نه به یار
 کار و کار و کار و کار.

به نظرم زیباترین قسمت فرش همان ترنج است. به بخشی مرکزی
 قالی ترنج می‌گوییم ولی سمیه باور دارد تا سرترنج نباشد ترنج نمودی
 نمی‌یابد. آنچه مهم است چله کشی است هرچه چله کشیده‌تر و
 محکم‌تر باشد نتیجه کار بهتر خواهد بود. سمیه می‌گوید ما هریک،
 جزیی از کل هستیم. جزیی بی‌بها که بود و نبودمان توفیری ندارد.
 وقتی کاملیم که از طراحی قالی تا چله کشی و رفو کردن را بیاموزیم.
 ولی اینهمه کار یک نفر نیست. سمیه می‌گوید درست است ولی اگر
 در خانواده‌ی ما این هنرها بود آنگاه خود کارگاه قالیبافی بودیم ولی
 اینگونه همیشه یک بافنده‌ی ساده خواهیم ماند. ولی پدرم معتقد است
 باید همیشه قناعت داشت و به آنچه مقرر شده راضی بود. سمیه
 می‌گوید میان قناعت و حماقت تفاوت است. اگر لقمه‌ی چربی دیدی
 باز هم قناعت می‌کنی؟ سلمان می‌گوید پدر که به بازار می‌رود دور از
 چشم ما یخنی می‌خورد ولی در خانه همیشه از روزگار فقرا می‌گوید.
 در خانه خوراک مطابق سلیقه پدر مهیا می‌شود. من سلیقه‌اش را
 نمی‌پسندم. سمیه می‌گوید اگر لقمه‌های چرب را به تو دهنند، تو را هم
 خوش می‌آید.

خدیجه ماست، خوب می‌چسباند. مادرم هر بار که ماست می‌چسباند آبکی بود یا ترش، ولی خدیجه دستش خوب است، ماستی می‌چسباند که پدر دوست دارد. سمية می‌گوید پدرِ یخنی و ماست بسوزد که آدمی را اسیر می‌کند.

سلمان نیز پی سریش گیران نمی‌رود. عقرب دست استادکار را گزیده بود. زهر به داخل انگشتیش فرو رفت. استادکار با تیغ سر انگشت می‌برد و از سلمان می‌خواهد تا زهر را بمکد. سلمان امتناع می‌کند، بر سرش با مشت می‌کوبد که من دارم می‌میرم و تو حاضر نیستی زهر عقرب را از تنم بیرون بکشی؟ سلمان به ناچار زهر و خوناب را می‌مکد و تنف می‌کند. استاد سریش گیر زنده می‌ماند ولی سلمان گفت اگر بمیرد دیگر پی سریش گیران نخواهد رفت.

خدیجه پرسید چرا خودش سرانگشت نمکید؟
سلمان: مست بود و توان این کار نداشت.

خدیجه: مگر شرب خمر می‌کرد؟
سلمان: همیشه مست بود.

به گمانم مستی استاد موجب رهایی سلمان شد. این بار او را با جماعت شماع همراه کرده‌اند. از اعما و احشای حیوانات چربی جمع کرده و با آهک و زاج می‌آمیزند تا شمع بسازند. شمع فروشی رونق خوب دارد. هر خانه به شمعی نیاز دارد تا شامگاه روشن شود و سیاهی اندکی زدوده گردد. هر چند مردم، شب زود می‌خوابند که

شمع کمتر بسوزانند و بهانه می‌کنند؛ زود بخسبید تا نماز صبح خواب نمانید. ولی کنار شمعِ خانه، حاجت هم بسیار دارند. تا خلق در امامزاده‌ها شمع روشن می‌کنند شمع فروشی رونق خوبی دارند. هرچه مردم محتاج‌تر باشند حاجت بیشتر دارند و بیشتر شمع می‌فروزنند. روش ساخت شمع کافوری را استاد می‌داند و به راحتی به کسی نمی‌آموزد. یک روزه نمی‌توان ره صد ساله رفت و واضح است که تمام فنون کار را به یکبار به شاگرد نمی‌آموزند. همان که پدر، همیشه ملابی را ور کردن می‌داند و بالان دوزی را دریای علم. پدر می‌گوید آنکه از کارم ایراد بگیرد می‌دانم چه کنم که ده بار دیگر برای رفع ایراد بیایید.

حاله می‌گوید: روشنایی خوب است، کاش که در سینه شعله معرفت روشن باشد. خدیجه باور دارد که حرف مادر را غرغره می‌کند، نمی‌فهمد و بر زبان می‌آورد. سخنِ هر که باشد بر دلم می‌نشیند. در خانه‌ی ما همه معتقدند که دیگری کلام را نمی‌فهمد و تنها طوطی‌وار تکرار می‌کند. پدر می‌گوید با حلوا کردن دهان شیرین نمی‌شود. به نظر همه نامیدند. اینقدر که اینجا آیه یاس می‌خوانند اگر خیر و برکتی هم باشد رخت بر می‌بندد. حاله می‌گوید مادرت خدا بیامز همیشه به دعا بود و به ذکر، هرچه دارید از صدقه سر مادر است.

لقمان همچنان به خبازخانه می‌رود. صفردر یکبار به او گفت تا کی می‌خواهی خبازخانه را آب و جارو کنی. تا چانه نگیری که همچنان

فعله خواهی ماند. چانه گیری یاد بگیر تا بتوانی نان پهنه کنی و روزی شاطر شوی ولی لقمان، کار خود را می‌کند و جز به حرف شاطر به کسی توجه ندارد. به گمانم یک بار صدر بر سرش کوبیده بود که خاکت به سر که بی‌وجودی. لقمان حرفی به زبان نمی‌آورد به گمانم خود نیز باور دارد که بی‌عرضه است. پدر می‌گوید چه باید کرد که ما گنجشگ روزی هستیم. شاید شاطر زهره چشمش را گرفته، بی‌شک پرتاب کاردک بی‌تأثیر نبوده است.

با حرف‌های سمیه مادر را شناختم. سمیه دوست داشت مکتب خانه برود. شاید سمیه از همه‌ی ما به مادر شبیه‌تر باشد. خدیجه ولی نمی‌گذارد. می‌گوید در مکتب خانه خیری نیست. نمی‌دانم پس چرا ربابه را به مکتب خانه می‌فرستد! سمیه می‌گوید دوست دارم بتوانم بنویسم؟ می‌پرسم چرا؟ می‌گوید برای مادر بنویسم داستان تنها‌یی را. خدیجه ولی نوشتمن را برای زنان نمی‌پسندد. زن باید تنها بخواند.

چه فرقی می‌کند مرد می‌نویسد و زن می‌خواند؟

ولی خدیجه می‌گوید اگر مرد نوشت زن نباید پاسخ دهد. بزرگان توصیه کردند که زن نویسد و حتی سوره‌هایی چون سوره یوسف را نخواند. من دوست دارم داستان یوسف را بخوانم. سمیه حکایت یوسف و زلیخا را می‌داند ولی برایم نمی‌گوید.

انگار هر روز از گیرایی چشمان سمیه در تاریکی قالیبافی کاسته می‌شود. گل به نور نیاز دارد، به آفتاب. از تمام دخترانی که به

قالیبافی آمده‌اند زیباتر است. نگاه پر رشک دختران را می‌فهمم. من

هم به زیبایی سمیه حسودی ام می‌شود!

نقش در نقش و

تار در پود

من بسوزم

هستی ام در فرش‌ها

یابد نمود.

سمیه بالستعداد است به نظرم می‌تواند نقشه خوان شود. ولی تا به او

اعتماد کنند زود است. همه جا اعتماد حرف اول را می‌زنند. اعتماد

کنند که می‌توانی. اشتباه خواندنی همانند آن است که اشتباه بروی،

دیگر به تو باور نخواهد یافت و اختیار کار را به دست تو نخواهد

سپرد. سمیه می‌گوید باید صبور بود. میوه رسیده شد از شاخه جدا

می‌شود. من هنوز نتوانسته‌ام نقشه خوانی یاد بگیرم. قالیبافی دوست

ندارم. نمی‌خواهم دست رنجم به زیر پای دیگران بیفتد. سمیه

می‌گوید که خودخواهم. ولی خدیجه معتقد است آدم هرچه باشد،

فقط خر نباشد. ولی پدر می‌گوید آدمی چون خر می‌خورد و چون خر

می‌خوابد و چون خر، مابقی اش را نمی‌گوید. اینجا خر و ناسزا چه نقش

کلیدی در سخن دارد، گل واژه است. کلام را کوتاه می‌کند و مقصود

گوینده خوب تبیین می‌شود.

قالی وقتی به چهار انگشت رسید باید قیچی شود و پُرزاھای اضافی گرفته تا این پُرزاھا جلوی گرهات جدید را نگیرد، سمیه می‌گوید برای پیشرفت باید پیراست، معنی حرفهایش را متوجه نمی‌شوم. من چه چیزی را باید بپیرایم؟ خاله می‌گوید شما مُلازدهاید همین است که بزرگتر از دهانتان می‌گویید. نمی‌دانم پس چطور می‌گویند مادرم بی‌زبان بود؟ شاید پیش شوهر بی‌زبان بود؟ ولی به قول سمیه مادر از قید و بند این عالم رها بود.

ربابه به مکتب خانه می‌رود ولی به نظر می‌رسد پیشرفتی ندارد. ما که نباشیم خدیجه بر سرش فریاد می‌زند، می‌دانم بسیار می‌کوشد که ما نفهمیم. یکبار پدر به ربابه گفت آیت‌الکرسی بخوان. خدیجه میان کلامش پرید که بگذار دخترم خوراکش را بخورد چه وقت قرآن خواندن است، هرچیز زمانی دارد.

پدر چیزی نگفت ولی به گمانم ربابه بلد نبود و گرنه برای قرآن خواندن زمان نیاز نیست، هر وقت بخوانی غنیمت است. سمیه بلد است و می‌خواند، من هنوز نیاموخته ام. بسیاری نزد مادرم خواندن قرآن آموخته بودند. افسوس که فرصتی نبود تا به من بیاموزد. من به قالیبافی می‌روم و ربابه به مکتب خانه. به پدر چیزی نگفتم چرا که با نظر خدیجه هم عقیده است. برایش مهم نیست که دخترش به قالیبافی برود و نوهاش به مکتب خانه.

آنچه مهم است این که چگونه زمستان را به تابستان برسانند. همین که می‌توانند شکم خود را سیر کنند کار بزرگی است. پدر هم در زمرة مردانی است که همیشه تحت نظارت زنی هستند، خواه مادر باشد خواه همسر باشد و خواه دختر.

خدیجه کم بود، زن اسماعیل هم پیدا شده است. هرچند دو پادشاه در یک اقلیم نگنجند ولی بر سر ضععاً آتش می‌ریزند.

سمیه هر روز بیشتر در خود فرو می‌رود. کسی حواسش به او نیست. با من هم کمتر سخن می‌گوید. حوصله‌ام سر می‌رود، دلم می‌گیرد. بعد از قالیبافی دوست دارم با سلمان، برادر کوچکم بازی کنم. خدیجه نمی‌گذارد، باید در کارهای خانه هم کمک کنم. سلمان ولی زیر بار نمی‌رود، سرو صدا می‌کند، اگرچه در آخر منجر می‌شود که کتک مفصلی بخورد ولی از رو نمی‌رود. سلمان گالش‌ها را پرتاب می‌کند و به نوعی می‌خواهد تلافی کند ولی وقتی متوجه می‌شود که از شام خبری نیست مجبور می‌شود گالش را از حبات جمع کرده و چون موشی سر افکنده به اتاق بخزد.

دیروز سلمان انجیر خشک‌ها را از بام جمع کرد تا برای دوستانش ببرد؛ خدیجه او را خفت کرد و بر سرش کوفت. سلمان گفت پیش دوستانم شرمنده شدم.

خدیجه: خجالت پیش تو شرمنده است.

لقمان ولی آرام است و سر در کار خود دارد. شاید بعد از فوت مادر چنین شده است. من دستهایم در تماس با پشم و کرک در قالیبافی قرمز شده است. پوست دست نازک و نازکتر می‌شود. گمان می‌کنم بر سرانگشتانم پوست نیست. مدام باید بکوشی پای دار قالی قوز نکنی و پشت را صاف نگهداری. شانه‌ها و گردنم خسته می‌شوند. چشمانم سوزش می‌گیرند.

پدر می‌گوید: پدر که شدی، جگر گوشهات دلت را می‌شکند ولی باید بخشی، بخشیدن را با پدر شدن می‌فهمی. چاره‌ای نداری، فرزندت، دلبندت احساس است را نمی‌فهمد و مهرت را نمی‌شناسد. تو پیر می‌شوی و او بربنا، تو می‌شکنی و او می‌آزماید. شکستن تو هزینه آزمودن اوست. دردهای کهنه دیرآشنا نیند، غریبی نمی‌کنند. بهتر می‌توان با آنها کنار آمد ولی دردهای جدید بیقرارند و ناآشنا. جایی را می‌سوزانند که تا حالا نمی‌سوخته، درد کهنه جزیی از وجودت شده است ولی دردها چه زود، کهنه می‌شوند. دیر یا زود در می‌یابی که باید کنار بیایی! سمية می‌گوید این زخمهای هستند که کهنه می‌شوند و گرنه دردها همیشه تازه‌اند. درد همیشه درد است ولی من گمان می‌کنم درد هم کهنه می‌شود. می‌پذیری که این درد با توست.

چقدر برف می‌بارد. از زیر کرسی بیرون آمدن و به قالیبافی رفتن چه سخت است. کرسی هم سلسله مراتب دارد. پدر جدا، خدیجه تنها، سلمان و لقمان باهم، من و ربابه و سمية بر یک پله می‌نشینیم. پدر و

خدیجه هر کدام در یک سمتند. پدر در بالا و خدیجه در سمت راست و ما در پایین و نزدیک به در، جایگاه بزرگتر بالاست و کوچکترها پایین، این را باید به یاد داشت. آنوقت که اسماعیل با ما بود پیش برادرها می‌نشست. الان هم که با زنش بیاید اسماعیل پیش پدر می‌نشیند و زنش کنار خدیجه.

پدر می‌گفت در قدیم مردی بود که سه بچه یتیم را به خانه آورد. بچه‌ها کچلی گرفته بودند. سالک به جانشان افتاده بود. از ضعف پوست و استخوان شده بودند. ژولیده و چرک‌آلود بودند و لباسهایشان مندرس. نه خوارکی بود که بخورند و نه هیزمی که بسوzanند. بر سر راه مانده بودند. از سگ آواره‌تر و از خر درمانده‌تر بودند. رخت نو پوشیدند و سرپناهی یافتند. کم کم بیماری از آنها دور شد. رنگ زردشان به سُرخی گرایید. فربه شدند. به مکتب خانه رفتند و خواندن و نوشتمن آموختند. رخت مناسب بود و شکم سیر. نه در سرما به خود لرزیدند و نه سر بی‌شام بر زمین گذاشتند. در گرمابه شوخ از تن شستند و سر به دست استاد سلمانی سپرdenد. نه دیگر تن پوششان عریانی بود و نه ناسزای رهگذر و تیپای خلق را چشیدند. آنها بُرنا شدند و مرد، پیر. مرد که فرزندی نداشت گمان می‌برد عصای دوران پیری او هستند ولی چون توان یافتند و بُرنا شدند پیرمرد را از خانه بیرون کردند. آنها جمع بودند و پیرمرد فرد، خواندن و نوشتمن آموخته بودند و می‌دانستند چگونه مال و منال پیرمرد را بالا بکشند که

حرفش به جایی نرسد. آموزش به آنان شیوه بیداد آموخته بود. پیرمرد نه زور و بازوی آنان را داشت و نه توان دادخواهی. پیرمرد خرابه نشین پذیرفته بود که سرای نیکی بدی است. نه حرفی می‌زد و نه چیزی می‌گفت. هرجا می‌رسیدند از او بد می‌گفتند که چنین کرد و چنان، اینگونه بود که مردم هم باور کردند. عقل مردم به چشممشان، نه ببخشید اینجا به گوششان بود.

خدیجه: اگر مدام بگویی بالاخره مردم می‌پذیرند. همه یادشان می‌رود. مردم پذیرفته بودند که پیرمرد می‌خواسته خانه‌ی بچه‌ها را صاحب شود. باور کرده بودند که در واقع خانه از آن بچه‌ها بوده و پیر مرد قرار بوده که قیم باشد ولی خیانت در امانت کرده، به مادرشان چشم بد داشته و مادرشان مجبور شده خانه را ترک کند. ولی آن زمان به عقلنم نمی‌رسید از پدر بپرسم چرا مادر بچه‌ها در آخر قصه سر و کله‌اش پیدا شد و در کل داستان خبری از او نبود؟ مادرشان کجا بود که وقتی بچه‌ها بزرگ شدند آمد و درخانه آنها ماند؟

حلیمه: فرزند کسان نمی‌کند فرزندی!

می‌دانیم که به ما می‌گوید. خدیجه بی‌دلیل حرفی به زبان نمی‌آورد. ولی ادامه می‌دهد؛ حق داشتند که قبول نکنند؛ کسی بچه دیگری را چون فرزند خود نگهداری کند؟ حتماً ریگی به کفشن بوده، یک جای کار می‌لنگد.

لقمان: گربه برای رضای خدا موش نمی‌گیرد.

پدر: نیکی چو از حد بگذرد نادان خیال بد کند.

اسماعیل: ولی، پنیر مجانی تنها در تله موش پیدا می‌شود!

سمیه:

همه اهل نفاقیم

کسی می‌داند؟

در حیرت شده شمر، از عمل ما

مجبرو به ماندن

در خیمه این جمع الاغیم

کسی می‌داد؟

به قول خدیجه برخی چنانند که باید نماز را بشکنی و لعنshan کنی

ولی سمیه می‌گوید باید طالب رحمت بود.

برای من سوال است که چرا چنین شد؟ شاید دلیلی داشته، شاید

ناگفته‌ای در این حکایت هست؟ جواب‌هایی که می‌دهند، نمی‌پذیرم،

متهم به نادانی می‌شوم. هر کس دوست دارد آنچه او می‌گوید قبول

کنم. سمیه با من هم نظر است که داستان‌ها همیشه ناقصند. سمیه

می‌گوید هر کس برای بیان خواسته‌های خود ارجیفی سر هم می‌کند.

بزرگترین دروغ این است که باید پوست بگذاری و مغز برداری، باید

صورت رها کنی و معنا را دریابی. اگر راست می‌گویید و صادقید، باید

حقیقت را بازگویید، به شما چه مربوط که من پوست بر می‌دارم و مغز

می‌گذارم. مگر من وکیل و وصی می‌خواهم. اگر ریگی به کفش نداری

چرا برای خر کردن خلق داستان می‌بافی! خاله می‌گوید اگر در داستان تناقض یافته بدان که یک جای کار می‌لنگد. نکته‌ای را نگفته یا دیگر گون بیان نموده‌اند.

ولی تمام داستان‌هایی که برایمان می‌گویند یک جایش می‌لنگد. بیشتر وقت‌ها گردن خدا می‌افتد که حکمت چنین بود و مصلحت چنان! سمیه می‌گوید از قصه‌های تیره بدم می‌آید. قصه‌های آموزنده سیاهند. من هم حکایت‌های شاه پریانی و افسانه‌های هزار و یک شبی دوست دارم.

پدر می‌گوید من با این قصه‌ها فرزندانم را نمی‌فریم. دنیا تیره است، اگر از خوبی‌ها می‌گویند آن افسانه ایست که برای آرامش خلق می‌سرایند.

سوال مرا لقمان می‌پرسد: چرا از مادر بچه‌ها در طول داستان خبری نیست؟

خدیجه: تو با مادر بچه‌ها چکار داری؟

اسماعیل: شاید شوهر کرده و بچه‌ها را رها؟

سمیه: مادر، فرزند را رها نمی‌کند.

من گفتم: ولی مادر، ما را رها کرد.

خدیجه می‌گوید ای نادان!

پدر می‌گوید مادرت از این دنیا به تنگ آمده بود.

با خود می‌گوییم مگر از دست تو به تنگ آمده باشد و گرنه ما مگر چه
کردیم؟

پدر می‌خندد و می‌گوید کاری که شما با قصه کردید حلاج با پنجه
نکرد!

سلمان: چرا مرد حکایت ما زن نگرفت؟
اسماعیل: شاید بچه‌اش نمی‌شد!

زن اسماعیل که بی‌علاقه به حکایت بود به سخن آمد که شاید
گوسفندی ذبح کرده بود!

همه ساکت شدند و پدر به او اخم کرده و گفت بس است.
من در ذهنم کلامش را واکاوی می‌کنم.
خدیجه سخن به میان می‌اندازد، بگذارید روشن شود.

پدر: چرا؟

خدیجه: نباید هرچه شنیدند، باور کنند.
پدر: مهم درک نکته داستان است.

ولی اگر داستان نکته‌ای نداشته باشد چه باید کرد؟ چطور می‌شود
تمام مدت بچه‌ها خوب و قدرشناس بودند و ناگهان تغییر کردند؟ سه
نفر ناگهان عوض شوند؟ پیرمرد آنها را نشناخته بود؟

خدیجه می‌گوید سن که بالا می‌رود آدمی بیشتر به پول و مال دینا
وابسته می‌شود. چون تنها چیزی است که می‌توانی به دست بیاوری.
هرچه داشته باشی با بالا رفتن سن از دست می‌دهی؛ زیبایی می‌رود،

جوانی می‌رود، توان جسمانی می‌رود ولی بول با تو هست، بیشتر هم
می‌شود، بر اندوختهات اضافه می‌گردد.

پدر: پول، کسی را دوست دارد که خرجش نکند. اگر خرجش کنی
می‌رود و نمی‌ماند.

من که جوانم پول را دوست دارم. دوست دارم خرجش کنم. نگهدارم
که چه شود؟ لباس‌های زیبا می‌خواهم. کاش می‌شد مادر را هم خرید.
سمیه: همین که زن بابا نداریم جای شکرش باقی است. زن بابا از
خدیجه هم سخت‌گیرتر است. زن بابا نمی‌گذارد که پدرت را ببینی،
دیگر از لطف و نوازش پدر خبری نیست.

من گمان می‌کنم اگر زن بابا اینگونه است پس شاید ما زن بابا نداریم
و او را نمی‌بینیم.

پدر می‌گوید پیرمرد اهل آن روستا نبود ولی سمیه بیان می‌کند از
جنس مردمان آن روستا نبود.
خدیجه: در هر صورت خرمدمانی بودند.

وقتی از جنس مردم نیاشی درکت نمی‌کنند. به نظرم کبوتر اگر
صدسال هم با کلاع‌ها باشد کلاع نمی‌شود ولی سمیه می‌گوید آدمی
به راحتی خر می‌شود. پدر می‌گوید ما هیچ یک اهل این روستا
نیستیم، ما ز بالاییم و بالا می‌رویم. سخن مادر را تکرار می‌کند. مادر
هم خود را غریب می‌دانست. آنچه می‌دانم این است که مادر همیشه
قصد پر کشیدن داشت ولی مگر مادر می‌تواند، فرزند رها کند؟ پر

پرواز مادران شکسته است. چرا در میان اینهمه، مادر من اینقدر شوق
پرواز داشت؟

اسماعیل می‌گوید خرمدمان همیشه بوده‌اند در زمان نوح، در زمان
صالح در زمان ایوب، در آخر زمان هم هستند. اینطور که او می‌گوید
بیشتر خر بوده‌اند تنها گهگاهی مردانی زیسته اند!!
سمیه زیر لب شعر می‌خواند. نمی‌دانم از کجا آموخته است حافظه‌ی
خوبی دارد. پدر می‌گوید:

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه مساله آموز صد مدرس شد.

به گمانم خودش هم نمی‌داند چه می‌گوید چرا که، وقتی خدیجه
گفت آنچه خواندی یعنی چه؟ سخنی نگفت و به قول معروف حرف
میان انداخت. به‌حال در این خانه هر که حرفی می‌زند دیگران گمان
می‌برند که بی‌جهت اظهار فضل می‌کند.

پدر می‌گوید نمی‌دانم چرا همیشه ما نه راه پس داریم و نه راه پیش،
مدام در مخصوصه گرفتاریم. چرا پیوسته میان بد و بدتر باید یکی را
انتخاب کنیم؟ چرا پسندیده و مقبولی نصیب ما نمی‌شود؟ اصلاً خوب
و نیکی هست؟ پیرامون ما زهر است به شکر آمیخته!

خدیجه داستانی نقل می‌کند که مادر برایش تعریف می‌کرده، حکایتی
مردی که برای بزرگ نشان دادن خود هرچه داشت خرج در و همسایه

می‌کرد. پدر این حکایت را خوش ندارد. خدیجه هم می‌داند. حق با سمیه است؛ هر که، حکایتی می‌گوید که باب میلش باشد. نمی‌دانم چرا باید روزی زنان دست مردان باشد. این چه بساطی است. چرا باید نگران بود که خرجی بدهد یا ندهد؟ سمیه می‌گوید خدا که روزی رسان است اینجا خوابش می‌گیرد!

مگر می‌شود مردی خانواده‌اش را فراموش کند و میل به بیرون داشته باشد. سمیه باور دارد که در این دنیا همه جور مرد و نامردی پیدا می‌شود. به گمانم برخی برای برای آنکه در بیرون خانه خود را موجه نشان دهند بر اهل منزل سخت می‌گیرند. من و سمیه این قصه‌ها را در دسته حکایات خنک طبقه بندی می‌کنیم. حکایت حاکمی که زنش در پستونهان بود و حاکمی دیگر که زنش میان مردم بود نیز در همین زمره است. کشف حجاب شده است. خاله می‌گوید حاکمی که زنش در پستو بود چون کسی چیزی نمی‌دید عیب و ایرادی نمی‌گرفت چون مردم باور داشتند که ندیده پاک است. ولی آنکه به میان مردم آمده بود و کمر خدمت بسته بود بر او ایراد می‌بستند. خدیجه می‌گوید این حکایات بی سر و ته برای توجیه اقدام دولت است که بی‌عفتی را ترویج می‌کند. برخی از ترس، هرچه حکومت بخواهد، می‌پذیرند.

سمیه ماندن در پستوی خانه را نمی‌پسندد. دوست دارد چون یاکریم‌ها پر کشد و هرجا دوست دارد برود. من هم نظرم به نظر سمیه

نزدیک‌تر است هرچند به زبان نمی‌آورم. چرا خدیجه دوست دارد به ما
القا کند که ما ضعیفیم. لقمان که از ما بی‌عرضه‌تر است؟ چون مرد
است اختیار عمل بیشتر دارد. مگر خود خدیجه نمی‌گفت زنان این
طایفه بر مردانش برتری دارند؟ نمی‌دانم چرا هنگام کار قوی هستیم و
موقع آزادی ضعیف!

سمیه شعر زیاد می‌داند، بعضی‌ها را در قالی بافی یاد گرفته ولی
اشعاری که او می‌خواند با آنچه در زمان بافتن قالی زمزمه می‌کنیم
فرق می‌کند، حس و حال دیگری دارد. زیبا سخن می‌گوید و با خود
گل‌واژه‌ها را تکرار می‌کند.

تا بگیرم پر ز خانه

تا بخندم بی بهانه

تا روم من سوی بستان

لاله چینم از گلستان

من چرا

آخر نخوانم

نغمه‌های جاودانه

قصه‌های عاشقانه.

سمیه زیر لب زمزمه می‌کند و من قسمتهايی از آن را می‌شنوم. من
هم دوست دارم بخوانم ولی نمی‌توانم. شاید من آن شور و شوق را
ندارم. خواندن سمیه چون لالایی است که مادر می‌خواند. تا عمق جان

رسوخ می کند. یک جایی در قلب را تسخیر می کند. خدیجه دوست ندارد ما شعر بخوانیم. می گوید خواندن برای دخترها مناسب نیست و خواندن شعر در شب کراحت دارد. خداوند فرموده است وای بر شاعران. من با همان لحن زمزمه می کنم:

وای سمیه
وای سمیه.

سمیه می گوید باید گفت وای بر جاهلان.
خدیجه: خاک بر سرت. این هم از نتایج شعرخوانی، در پی تحریف
قرآن هستی؟

سمیه: مخالف منویات شما هستم.
سمیه به درون اتاق می خزد. من هم با سمیه موافقم، ما که در شب شعر نمی خوانیم. ولی چه باید کرد که اگر سخن بگویی حمل بر نادانی ات می کند لذا باید سکوت کرد. من حریف استدلال های خدیجه نمی شوم، نمی توانم متقادعش کنم ولی به عقلم جور نمی آید. با شعر خواندن و زمزمه های سمیه حس می کنم دنیا چه زیباست ولی پدر می گفت؛ هر که مدعیست که دنیا زیباست حق دیگران را خورده و ضایع کرده، بی شک خوب می خورد و دنیا به کامش هست و یا که معنای زیبایی را نمی فهمد. به گمانم تا وقتی زندگی می کنی دنیا را زیبا می بینی هر چند به زبان طور دیگری وانمود کنی. شاید هم از ترس، تن به هر نکبتی می دهی. پدر باور دارد که تا جوانی، دنیا را

نمی‌فهمی. چشمها جور دیگر می‌بینند. هرسال که پیرتر می‌شوی به
جهان دیگری پا می‌گذاری. ظاهر همان است ولی فرق دارد چون
درخت که هر سال برگ نو می‌آورد.

سمیه می‌گوید نمی‌دانم چرا هرچه که خدیجه نمی‌پسندد به گردن
خدا می‌اندازد، که خدا دوست ندارد و خوشش نمی‌آید. مگر پیغمبری
و یا به تو وحی می‌شود؟ از کجا خداوند نپسندد و خوشش نیاید؟ مگر
خداوند بی‌هیچ دلیل از خوردن میوه ممنوعه آدم ابوالبشر را منع
نکرد؟ ما خوشمان آمد؟

اگر خدا این کار نکرده بود حجتی برای خدیجه نمی‌شد که برای
اوامرش دلیلی نیاورد و خواهان اطاعت محض نباشد.

پدر راست می‌گوید وقتی شکمم سیر است و در حال استراحت هستم
دنیا برایم شیرین است ولی گاهی دنیا تلخ می‌شود، کاش دنیا همیشه
شیرین بود.

حاله می‌گوید که در طایفه‌ی ما طبع شعر وجود دارد. دایی مادرم شعر
می‌گفته ولی سمیه ارجیف عامیانه را شعر نمی‌داند. خدیجه هم
می‌گوید که خداوند تکلیف شاعران را در سوره شura تعیین کرده
است. پدر می‌گوید نه سواد و نه شعر و نه کلام هیچکدام به درد ما
نخورد. ما عقل معاش نداریم. شاید ما نمی‌دانیم و نمی‌توانیم درست
استفاده کنیم.

سمیه ته مانده سفره را در حیاط می‌تکاند و یاکریم‌ها و گنجشک‌ها جمع می‌شوند. خدیجه نمی‌پسندد می‌گوید مزد این بخشش، فضولات پرنده است که در حیاط می‌ریزد. سمیه ولی توجه نمی‌کند. یاکریم‌ها را دوست دارد. صدایشان چون مناجات است. سمیه می‌خواند:

یا کریما

یاکریم

در انتظارم یا کریم.

من هم مانند سمیه حکایت‌هایی را دوست دارم که مملو از خوشبختی است، قهرمانی که همیشه پیروز است ولی خدیجه هربار که حکایتی بیان کند لبریز از بدبخشی است. همه جا سیاه است همه بدبخشند. خدیجه می‌گوید وقتی ببینی از تو بدبخشت‌تر هم هست آنوقت به آنچه داری می‌سازی و خدا را شکر می‌گویی. می‌پرسم مگر خدا به شکر ما نیاز دارد؟

خدیجه: ما نیاز داریم.

- نیاز داریم که بدبخشت باشیم؟

خدیجه: نیاز داریم که قدردان نعمت باشیم.

- اگر نعمتی باشد.

خدیجه: چشم بگشایی نعمات را می‌بینی.

ولی من نمی‌دانم باید چشم به چه بگشایم. اگر قرار است به آسمان بنگرم تا حکمت خداوندی را ببینم دقیقاً به چه نظر اندازم؟ چرا آنچه مدعی هستند من نمی‌بینم.

خدیجه: باید از غیرخدا پاک شوی؟

سخنم این است که چرا شرط را از اول نگفتی؟
خدیجه: اینجا همه عقده حرف زدن دارند.

بهتر می‌بینم از اتاق بیرون شوم. نزد سمية می‌روم. در خلوت خود می‌خواند:

سرسبزی بستان را
من و باغ و گلستان را
تا شور ببخشم من
مرغان خوش الحان را
با یاد تو می‌رقسم
تا زنده نگهدارم
آن عهدم و پیمان را.

پدر همیشه خدا را شکر می‌کند؛ آنچه دارم برایم کافی است و روزی در حد نیاز عطا شده و خداوند رحمت ارزانی نموده است. سمية می‌خندد که همیشه پدر می‌گوید برای من کافیست. نشنیدم بگوید برای ما؟ برای زن و فرزندش هم کافیست؟ بیچاره مادر!

سمیه می‌گوید مادر همیشه می‌خواند:

فردای بعد مرگ

آگاهی گیاه می شوم

یا شعور برگ

ذره‌های من به خاک

یا اسیر باد یا زیر آفتاب پاک.

فردای پراکنده می‌شویم در خاک درگیاه، در نغمه‌ی پرنده‌ها و در نگاه
غزالان غزل‌ساز یادی از میراث گذشته می‌شویم. شعور و آگاهی
انتقال می‌یابد و توزیع می‌شود.

خدیجه مخالف است و می‌گوید این ارجیف خلاف واقع است چون ما
جمعیم و پراکنده نمی‌شویم.

سمیه: شاید وحدت اینگونه تکثر یابد.

خدیجه: مگر در نفهمی الاغ، تکثر یابید.

سيصد بُت و بتخانه

آرام چون عَبَادَنْد

يک خالق و اين غوغا

حرفی بود افسانه

خدیجه از عشق ازلی می‌گوید. چند بیتی حفظ کرده و می‌خواند. به نظر بیشتر به نمایش شبیه هست. سمیه می‌گوید خودش هم نمی‌فهمد چه می‌گوید. می‌پرسم برای دل ما می‌گوید؟
 سمیه: تا عشق را، آنگونه که او می‌خواهد دریابیم. مردمان خودخواه عارف می‌شوند و یا دم از عرفان می‌زنند. تاب عتاب معشوق ندارند یا آنچه می‌خواهند، بسیار بیش است. لذا معشوق را می‌سازند. معشوقی که نمی‌میرد، کم نمی‌شود، همه چیز می‌داند. گنجی است مادی و معنوی پس باید در پای او فدا شد تا بقا یافت. زین روست که درد و بلا را مرحمت معشوق می‌دانند تا آنها را بیازماید حال آنکه دستشان و حیله‌گری آنها پیش معشوق رو شده است.

می‌پرسم چگونه؟

سمیه: معشوق آنها را سخت می‌آزماید و عاشقِ گشاده دهان مجبور است تا بر سر ادعای خود بماند و آن را آزمون الهی بداند.

- پس خدا می‌آزماید؟ دروغشان چیست؟

سمیه: خدا که عالم به همه چیز است اگر واقعاً در قلبشان مهری و عشقی بود آنها را به زحمت می‌انداخت؟

- ولی خدیجه می‌گوید مشکلات را باید چون دانه دید برای آسیاب، این رحمت خداست.

سمیه: به نظرم این حماقت بشر است.

- چگونه؟

سمیه: مگر خداوند بیکار است که مدام تو را بیازماید؟ زشتی و پلیدی خودت دامانت را گرفته است.

- ایوب چه می‌شود؟

سمیه: او هم بنده‌ای از بندگان خدا.

باور نمی‌کنم. می‌پرسم اشعاری که خدیجه می‌خواند به دل می‌نشینند بی‌شک شمه‌ای و نکته‌ای از حقیقت دارد. باید دل به آن یکتا بست که همه چیز در کف قدرت اوست.

سمیه: برخی با همه نرد عشق می‌بازند چه خالق، چه مخلوق. از زبان خدیجه: عقل تو چون قطره‌ایست مانده ز دریا جدا!^۱ برایش می‌خوانم.

سمیه می‌گوید: دریا هستم و بی‌نیاز از افهام شما. من چو کاهم در میان این دو کهربا، هرکس با سخن مرا به سویی می‌کشد. در وادی حیرانی سرگردانم. به حرف‌های سمیه هم نمی‌توان دل بست. امروز یک چیز می‌گوید و فردا آن را نقض می‌کند. در این خانه همه به دنبال آنند که اثبات کنند، نمی‌فهمی و درکی جامع، از موضوع نداری.

برای سمیه خواستگار آمده است. خوشحال است، می‌فهمم، می‌کوشد که به روی خود نیاورد. چشمها یش می‌خندند. عشق ثمر داده است. رازش را به من هم نگفته، شاید هنوز مرا بچه می‌پندارد. چقدر راز

^۱ شعر عطار: عقل تو چون قطره‌ایست مانده ز دریا جدا

داری سخت است. دشوارتر آن است، که مَحرمی نداشته باشی تا حدیث دل بازگویی. به گمانم ماه پیش بود، در دالان سایه‌ای دیدم. به خانه آمدم. سمیه بعد از من آمد. با خود می‌گوییم نکند سمیه در ساباط کسی را ملاقات کرده است؟ با کسی نباید گفت، اینقدر می‌فهمم که باید زبان در کام گیرم. سمیه تغییر کرده بود. می‌فهمیدم ولی نمی‌دانستم چرا؟ چشمانش برق می‌زد. نور دیگر داشت. زیر لب می‌خواند و لبخند می‌زد. چند ماه قبل بود که سمیه از پدر پرسید چگونه با مادر ازدواج کرده است. پدر تعریف کرد که پدرش به او گفته؛ زمان آن رسیده که زن بستانی.

سمیه پرسید اگر پدرت نمی‌گفت تنها می‌ماندی؟

خدیجه: تا بوده حیا در راس امور بوده!

سلمان: زن گرفتن بی‌حیایی است؟

خدیجه: بی‌موقع دهان گشودن نادانی است.

خدیجه همیشه مجامیمان می‌کند که سکوت کنیم، نمی‌دانم چرا نباید احساسمان را بر زبان بیاوریم. اگر در خانه سخن نگوییم پس کجا لب به کلام بگشاییم. باید چون سنگ بی‌احساس، چون درخت ریشه‌دار، چون ماه از دسترس خلق دور بود. من ولی می‌خواهم خودم باشم. چرا باید چون گاو راه رفت، چون الاغ آب نوشید و چون شتر خوراک خورد؟ نمی‌خواهم خرامان راه بروم دوست دارم در گلستان بدم و

گل‌ها را به آسمان بپاشم. من آب از کاسه می‌نوشم و چون پسرها از نهر آب نمی‌خورم که دهان چون الاغ نیم بسته نگاه دارم که مبادا زالو در دهانم رود. چرا چون شُر خوراکم را از جلو بخورم و بهم نزنم. دوست دارم آنقدر خوراک زیاد بود که برچین می‌کردم.

خدیجه بیان احساس را سبکی می‌داند. می‌خواهد که سنگین و رنگین باشیم ولی سمیه دوست دارد سبک بال باشد، چون پرنده پر بگیرد. من هم گاهی دوست دارم پرواز کنم، پر بکشم. ببینم آسمان همه جا همین رنگ است. دوست دارم خاله بیشتر به خانه ما باید، صفر را هم با خود بیاورد. ولی افسوس وقتی می‌آید رفتارها رسمی‌تر می‌شود. سمیه می‌گوید چون پسر داردا نمی‌دانم چرا باید پیش خاله مودب‌تر باشیم؟ چون پسر دارد!! سمیه می‌گوید دنیای ما دنیای فاصله‌هاست. خدیجه می‌گوید دنیا، دنیای تزاحم است.

نمی‌دانم، نزدیک شوی مزاحمت است و دور شوی دلت می‌گیرد. چقدر دنیای ما دلگیر است. پدر می‌گوید جوان هستی می‌خواهی با مردم بجوشی ولی هرچه از عمرت بیشتر می‌گذرد، می‌بینی که از خلق دوپا جز آزار نصیبی نداری! من جوانم، می‌خواهم با سمیه در کوچه باغ‌های پُر شکوفه گام بر دارم ولی اسیر خانه‌ام. به قالیبافی می‌روم، آنجا هم باید ساكت بود. خدیجه می‌گوید تا نپرسیدند مگو. تا می‌توانی بگو نمی‌دانم. مگر می‌شود؟ احساس نادانی می‌کنم. باید چون هندوانه در بسته بود. کسی نباید تو را بشناسد. نباید خوابت را برای

کسی بازگو کنی. به خدیجه می‌گوییم چرا گل‌ها هویدا هستند؟ عطر خود را بی پروا می‌پراکنند؟ با دست اشاره می‌کند که می‌خواهد بر سرم بکوبد. می‌فهمم باید ساكت بمانم.

سمیه می‌گوید آنقدر دروغ شنیده‌ایم که مسموم شده‌ایم. واقعیت را نمی‌توانیم بپذیریم. دنبال اوهام هستیم. مشتاق افراد فوق العاده، ادعاهای عجیب و غریب، به دنبال قدرت‌های ماورایی می‌گردیم. انسانیت گم شده، یک لبخند یک مهربانی ساده همین هاست که انسان را می‌سازد نه حرفهای غیرقابل سنجش نه ادعاهای بزرگ و پوچ. حرفهای سمیه دیگرگون شده است. آشفته‌ام می‌کند. حرف حق، خواب را آشفته می‌کند؟ عشق منجر شده تاکله‌اش بوی قرمه سبزی دهد. آنچه که باور داریم او به کناری نهاده است. من هم می‌ترسم. نکند سمیه فریب خورده باشد؟ خدیجه همه جا رد پای شیطان پیدا می‌کند. به باور خدیجه آنقدر که شیطان ما را می‌فریبد خداوند ما را راهنمایی نمی‌کند. سمیه می‌گوید نباید از شیطان پُر شد. می‌پرسم چگونه؟ می‌گوید هر لحظه که به یادش هستی پس از او پُر شدی؟

چه باید کرد؟

- شیطان را فراموش کرد.

ولی خدیجه می‌گوید باید مراقب بود. شیطان وسوسه می‌کند. من میان سمیه و خدیجه در کشاکشم. در درونِ همه به گمانم سمیه و خدیجه‌ای در جدالند!

حتی خاله نمی‌داند که برای سمیه خواستگار آمده است. به ما هم چیزی نگفتند. فضای خانه وقتی عوض می‌شود و صحبت‌های درگوشی زیاد می‌گردد همه در می‌یابیم خبری در راه است. سلمان گوش ایستاده و صحبت خدیجه و پدر را شنیده، کتک مفصلی از خدیجه می‌خورد. سمیه سخنی نمی‌گوید و به روی خود نمی‌آورد. نمی‌دانم چرا بیان برخی سختان اینجا دشوار است. گاه از هم فرسنگ‌ها دور می‌شویم، بی‌جهت از هم شرم می‌کنیم. خدیجه مخالف است. خدیجه می‌گوید که خواستگار بی‌دین است.

می‌خواهم بپرسم بی‌دین یعنی چه؟
پدر می‌گوید هرچه هست عاشق است.

خدیجه: با این ریش سپید چون کودکان سخن می‌گویی!
پدر: سمیه را دوست دارد.

خدیجه غضبناک می‌گوید دختر به بهایی می‌دهی؟
لقمان می‌گوید چه عیب دارد؟

خدیجه می‌گوید برای تو بی‌غیرت هیچ چیز عیبی ندارد.
سلمان می‌گوید: چه کسی گفته؟

خدیجه: کسی نگوید، تو که خر نیستی، نفهمی؟!

پدر می‌گوید بگذار سمیه خود تصمیم بگیرد.
خدیجه: عشق کور است.

اسماعیل رو به خدیجه می‌کند؛ بیا خودمان بهم نزینم و آبروی خود را
نبریم.

خدیجه می‌گوید بی آبرویی این است که خانه نجس شود.
اسماعیل: مگر آدمی نجس می‌شود؟
خدیجه: اگر آدمی باشد.

سمیه می‌گرید و سکوت می‌کند.
اسماعیل: مهم این است که دستش به دهنش می‌رسد.
سلمان: گردن بند طلا می‌آویزد.
خدیجه: بدتر.

اسماعیل: طلا فراوان دارد که به گردن می‌آویزد.
خدیجه: مردی که طلا به خود آویزان می‌کند یعنی مُحارب است.
سلمان می‌گوید یعنی چه؟
خدیجه: مگر در اسلام حرام نیست؟
لقمان: حرام بسیار است.

خدیجه: مردی که طلا با خود دارد و خود را به آن می‌آراید یعنی خود را خدا می‌داند. طلا آنِ خداست.

سمیه: پس زنان می‌آفرینند و خدايند؟
خدیجه: کدام تاج بسر دیدی که عاقبت به خیر شد؟

سلمان: هر که تاج دارد همه چیز دارد؟

خدیجه: از نادرشاه تا آغامحمدخان، از لطفعلی خان تا ناصرالدین شاه
هر کدام را ببینی، آسان نمرداند!

اسماعیل: این چه حرفی است هر کس به طریقی می‌میرد. بحث سر
طلا بهمراه داشتن و نداشتن نیست.

خدیجه: رو به سلمان می‌کند؛ تو از کجا می‌دانی که گردن بند طلا
دارد؟ مگر او را می‌شناسی؟

سلمان: نمی‌شناسم ولی شنیدم؟

خدیجه: از که شنیدی؟

سلمان: از اسماعیل.

خدیجه: تو او را می‌شناسی؟ گردن بند طلاش را کجا دیدی؟
اسماعیل: پدر گفت.

خدیجه: عجب از این جماعت که ندیدند و نمی‌دانند و به زبان
می‌آورند.

پدر: به هر حال توفیری ندارد. به جزئیات نباید مشغول شد.
خدیجه: خودت دیدی؟

پدر: از تو شنیدم!

خدیجه: به عنوان پدر نباید خودت تحقیق کنی؟
پدر: حرف تو را باور دارم. قبول نکنم؟

سمیه راست می‌گفت همیشه برای کوتاهی توجیهی هست. هیچ‌کدام
نمی‌دانیم و نظر می‌دهیم.

خدیجه: همین جزئیات مهم است. آن کس است اهل بشارت که
اشارت داند.

پدر: بهتر آن است که دختر زود به خانه بخت رود.
خدیجه: بهتر است که آبرو نرود.

اسماعیل: چه می‌دانی شاید مسلمان شد. ثواب هم هست.
خدیجه: از کجا سمیه به طریقت ظاله وارد نشد؟

اسماعیل: از دین و مذهبشان چه می‌دانی؟ عیسی به دین خود موسی
به دین خود.

لقمان: پسر حاج نصرالله هم بهایی شده.

خدیجه: آن که می‌داند و می‌فهمد به دکانش نمی‌رود و خرید
نمی‌کند.

سلمان: چرا؟

خدیجه: نمی‌دانی دست به هر چه بزند نجس می‌شود؟
پدر: این حرفها از تو بعيد است، قباحت دارد. بگذار خواهرت با
دل‌خوش به خانه بخت رود.

خدیجه: به فکر سمیه‌ای یا کم کردن نان خور؟

سلمان می خواهد سخن گوید که خدیجه می غرد و او را فراری می دهد. لقمان هم دور می شود. صدای خدیجه را می شنوم که می گوید تربیت نشده اند که در جمع بزرگان حاضر نشوند.

بهتر همین است که کناری ایستاده ام و سخن‌شان را می شنوم. اینجا باید همیشه شنونده بود. همه هزار حرف می زنند، کافیست که ما کلمه‌ای بگوییم. همیشه کاسه کوزه‌ها سر ضعیف‌تر می شکند!

پدر سر به زیر انداخته، حس می کنم اشک در چشمانش حلقه زده است. سلمان باز می آید و می گوید: تو تنها رفتی و دو نفر برگشتی، بگذار سمیه پی کار خویش رود. خدیجه خم می شود و گالشی که دم پایش هست را به سمت سلمان پرت می کند. به دهانش می خورد. سلمان چون سگی که دمش را زیرشکم کشیده به کنجی می خزد. همه ساكتند ولی من دوست دارم سمیه کنار ما بماند. تنها کسی که خود را قاطی نمی کند ربابه است.

خدیجه می گوید بی غیرت تراز مردان این خانه ندیدم. هرجا باشد غصه‌شان می گیرد که خواهرشان برود اینجا در پی آنند که سریعتر از خانه بیرونش کنند.

پدر دلگیر است. هر کس به گوشه‌ای می خزد. پدر به کنارم می آید در حالی که کنارم نشسته سخن می گوید. در واقع با خود درد دل می کند؛ زندگی هیچگاه مطابق میلت نیست. مهمترین درس زندگی

درس تحمل است. باید فراموش کنی، باید بی خیال بود. با این‌همه ناملایمات باز هم به زندگی وابسته هستی.

سمیه می‌گوید مردها دو دسته اند؛ گروه اول آنهایی که زنان را احمق می‌پنداشند و گروه دوم آنانکه به زن‌ها باور دارند؛ مردان این خانه به زنان ایمان دارند. می‌پرسم نتیجه‌اش چه می‌شود؟

سمیه: کلاهشان پس معركه است.

- آنانکه باور ندارند؟

سمیه: آنها هم کلاهشان پس معركه است. با مردمی که می‌خواهند زندگی کنند هیچ مشکلی نیست چون قدر زندگی می‌دانند و به دنبال کار خویشنند. مشکل مردمی هستند که زندگی نمی‌دانند، زندگی تو را هم می‌گیرند.

پدرم می‌گفت هرچند باور دارم که باید خلق را به حال خود گذارد و دنیا را سه طلاقه کرد و بی‌توجه به پیرامون بود و به قول قدیمی‌ها خر پشت خر می‌رود دست بزن بالاتر رود ولی گاهی مجبوری نماز را بشکنی و بگویی بر پدرش لعنت و نماز را ادامه دهی. وقتی همه جا را به گند بکشند، خرابی بار بباید شرایط برای هر نوع پیشنهاد و وضعیت نامناسبی فراهم است. همه با گند و کثافت آشنا شده اند با آن خو گرفته اند. در درون باطل زندگی می‌کنند و به کثافت راضی می‌شوند.

هر کسی چیزی می‌گوید. به نظرم حرفهایی بی‌ربط، سخنانی نامربوط در خانه دهان به دهان می‌چرخد. هیچکس به دیگری گوش نمی‌دهد. زمین را به زمان می‌دوزند و به قول معروف حرف‌ها نه ته دارد نه سر. در خانه خاکستر مرگ پاشیده‌اند. سکوتی خوف‌انگیز حاکم است، انگار هم بی‌تابی و هم افسرده. می‌بینم که سمیه فرو می‌ریزد. چون گلی است که به سرعت فسرده می‌شود. وضعیت پدر چون رستم است در جنگ بالسفندیار، آنگونه که نقال می‌گفت. هرچه کُنی می‌سوزی، نه راه پس داری نه راه پیش. می‌دانم که پدر به حرف خدیجه باور ندارد ولی وقتی خدیجه چنین می‌گوید وای بر مردم. از خاله شنیدم فلانی زن بهایی شده است. چرا آن موقع چنان عجیب نبود؟ پدر می‌ترسد مبادا دوباره بهایی‌ها را به توب بینندن؟ مگر خدیجه باور نداشت که نباید از ترس مرگ خودکشی کرد. از آن روزگار مدت‌ها گذشته و شرایط تغییر کرده ولی خدیجه حلال و حرام محمدی را تا قیامت جاری می‌داند. دوست دارم بیشتر بدانم، چرا نجس هستند؟ هر که مدعی شود بهایی است فی الفور نجس می‌شود؟ می‌ترسم. اگر بگویند ما بهایی هستیم چه باید کنیم؟ چگونه خود را رهایی ببخشیم. می‌دانم بهایی شاخ و دم ندارد ولی توفیرش با من چیست؟ خدیجه نمی‌گذارد سمیه به قالیبافی برود. می‌گوید فعلًا نیازی نیست. بهتر است که در کارهای خانه کمک کنی. من هم نمی‌روم. شاید می‌ترسد که بیرون خانه سخنی بگوییم. سمیه می‌گوید کارش مانده

است و می‌خواهد برود. ولی خدیجه اجازه نمی‌دهد، از سمية اصرار و از خدیجه انکار.

سمیه هیچ‌گاه برای رفتن به قالیبافی شوقی نداشت. شک ندارم که می‌خواهد دیداری تازه کند. نمی‌دانم چرا مدام در ذهنم تصاویر ملاقات سمية با شخصی نمایان می‌شود؟ یکبار بود یا چندبار؟ دیگر خود هم نمی‌دانم.

در دلم آشوب است؛ نکند سمية می‌خواهد از پیش ما برود. احساس می‌کنم همه مواطن سمية هستند. نگران می‌شوم. سمية دیشب زیرلب می‌خواند:

بیا ای دل از اینجا پر بگیریم.

چه سوزناک بود. نوایش از همیشه زیباتر بود. دلم از جا کنده می‌شد. همه از رو布رو شدن با مردم می‌پرهیزنند. پدر به دکان نرفته است. همه به کنجی خربده‌اند. از همدیگر هم می‌ترسند. خاله به خانه ما می‌آید. به پدر می‌گوید دختر به خانه بخت می‌فرستی بهتر است اول به فامیل بگویی شاید کسی برای پسر خود خواست.

پدر منکر می‌شود. خاله می‌گوید خودت هستی.

این که خبر به گوش خاله نرسد عجیب است! ولی به این سرعت؟
چگونه؟

پدر از همین می‌ترسد. خبرها زود پخش می‌شود. نمی‌خواهیم سخنی بشنویم چون به هم می‌ریزیم. ما همیشه از حرف مردم می‌ترسیدیم.

خاله می‌گوید پیش از آنکه دختر به غیر دهی باید به اقوام بگویی
شاید کسی خواست. تکرارش بی‌مورد است. چون سمیه از صدر
بزرگتر است. به گمانم می‌خواهد منت بگذارد.
پدر: مگر سمیه را کسی می‌خواهد؟

خاله: الان می‌پرسی؟

خدیجه: ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.
خاله: ولی ماهی زود می‌میرد.

خدیجه: سمیه را به غیر نمی‌دهیم.

خاله: نگهدار و ترشی بینداز.

پدر می‌پرسد چرا بر افروخته‌ای؟ چه شنیدی؟

زیر زبانش را می‌کشنند. معلوم می‌شود زن اسماعیل خبر به ده رسانده
است. خاله می‌گوید مراقب باشید کار دست خودش ندهد.

خاله معتقد است که چشمان ما از دهانمان، دهن لق‌تر است. چگونه از
چشم ما به سر ضمیرمان پی می‌برد برایم جای سوال است؟ خدیجه
می‌گوید از بس چون توله سگی نگران، نگاه می‌کنید، در می‌باید که
خبری در راه است.

پدر نگران است. نمی‌دانم چرا؟ شاید فهمیده است که سمیه با
خواستگارش دیدار داشته است. اسمش را نمی‌گویند. اسمش چیست.
چه باید صدایش کرد. چرا هیچ کس داماد را نمی‌شناسد؟ خدیجه

همیشه فتنه را در نطفه خفه می‌کند. چگونه می‌تواند همه‌ی اسرار را
در دل خود نگه دارد؟ سلمان می‌گوید خدیجه جانور عجیبی است.
با خود می‌گوییم، سمیه می‌گریزد؟

خدیجه می‌گوید می‌ترسم که بی آبرویی کرده باشد؟ با خود می‌پرسم
یعنی چکارکرده است؟ از سمیه بپرسم؟؟ خوف دارم.

خدیجه در اتاق تنها با سمیه سخن می‌گوید. دوست دارم من هم
چون سلمان گوش بایstem. دلم طاقت نمی‌دهد. می‌بینم پدر گوش
سلمان را می‌بیچاند. زود تر از من سلمان رفته تا خبری بدست آورد.
می‌فهمم که موضوع جدی است. در اتاق می‌مانم. سمیه که می‌آید
برافروخته است. گریه می‌کند. نگاهم نمی‌کند. دلم می‌سوزد.
می‌خواهم چیزی بگویم، نمی‌توانم. سمیه با خود حرف می‌زند.

سمیه با مویه می‌خواند:

بهتر آن است که بی عشق بمیرد
ناموس زن آن شعله عشق است
که حق در سینه نهاده است
بر حذر باش که آن شعله نمیرد.

چشم‌های سمیه رنگ خون است. چون مرغ سر بریده است. دور
خودش می‌چرخد. خدیجه می‌گوید تب داغ زود عرق می‌کند. روزها
می‌گذرد و این تب داغ عرق نمی‌کند.

سمیه در حیاط بود که ضعف بر او غالب شد. بر زمین افتاد. چشم‌هایش دیگر برق پیشین را ندارد. چون گلی پژمرده است. واقعاً تب دارد. خدیجه هرچه بدستش می‌رسد به او می‌خوراند. حاله هم آمده است. هر دو طبابت می‌کنند. پدر می‌گوید به دنبال دکتر معتمد برویم. خدیجه می‌گوید خوب می‌شود باید صبور بود.

پدر همیشه می‌گفت ترسو از شجاعت می‌گوید و بی شرم از حیا ولی به گمانم عاشق از عشق سخن می‌گوید. مگر می‌توان عاشق نبود و از عشق گفت؟؟ شاید توان گفت، ولی می‌توان چنین سوزناک خواند؟ خواب مادر را می‌بینم. می‌گوید گلم پر پر شد. مادر نگران سمیه است. به خدیجه می‌گوییم: پاسخ می‌دهد خواب زن چپ است. پدر می‌گوید خواب ظن چپ است. خدیجه می‌گوید این چه حرffi است، همه می‌گویند زن شما می‌گویی ظن؟ خُب ظن یعنی چه؟ مگر رویا با واقعیت تطابق دارد؟ مشخص است که برعکس است و گرنه نیاز به تعبیر خواب نبود.

پدر: اگر به کسی ظن بردی بر عکس است؟ خدیجه: مگر بقیه خوابها راست است که خواب ظن چپ است؟ اگر ظن بود خب می‌گفتند خواب ظن و گمان بد بر مردم چپ است. پدر می‌گوید یعنی اگر ظن بد بر کسی داشتی، که خدیجه میان حرفش می‌پرد و می‌گوید:

از سن شما این حرف بعید است. شما که باید بدانی زنان خواب زیاد می‌بینند و بر اساس این پندارها می‌کوشند حرف خود به کرسی بنشانند لذا برای آنکه خیالشان را راحت کنند و دهانشان بسته نگهدارند می‌گویند خواب زن چپ است. شما که بالغ و عاقلی چرا حرف زنان را تکرار می‌کنی؟

پدر: کدام حرف؟

خدیجه: اینکه می‌گویی خواب ظن چپ است حرف زنان است تا شما را دوباره رام کنند و سواری بگیرند. دیگر باید اینقدر پخته و کار آزموده شده باشی.

پدر: مادرت می‌گفت خواب ظن چپ است.

خدیجه: این هم از معایب و خطرناک بودن سواد برای زنان است.

پدر چیزی نمی‌گوید ولی موضوع بحث بکلی عوض شده است. یاد و نام مادر همچنان با ماست. سکوتی حکم فرما می‌شود. دلم هوای مادر می‌کند. اسماعیل سکوت را می‌شکند و می‌گوید حالا چه می‌توان کرد.

پدر می‌گوید کاش وصلت انجام می‌شد.

خدیجه: دیگر کار از کار گذشته است.

اسماعیل: می‌شود پی آنان رفت.

خدیجه: غیرت در این خانه به یغما رفته است.

اسماعیل: چه ربطی به غیرت دارد؟

خدیجه: به آبرو که ربط دارد.

اسماعیل: اصلاً سمیه را می‌بینی؟

خدیجه: خرهای بسیار کنارم می‌بینم.

پدر سکوت می‌کند و اسماعیل هم به ناچار زبان در دهان می‌گیرد.
روزها می‌گذرد و بهبودی در سمیه دیده نمی‌شود. چاره‌ای نیست به
اجبار به دنبال دکتر معتمد می‌روند. طبیب می‌آید. بیرون اتاق
ایستاده‌ام. می‌شنوم:

از قضا سرکنگبین صfra نمود روغن بادام خشکی می‌نمود.
با دوا درمانی که انجام شد ضعف و تب سمیه رفت ولی سمیه چون
سابق نیست. حواس ندارد. پدر صلاح نمی‌بیند به قالبیافی برود.
در خانه هم کاری انجام نمی‌دهد. خدیجه می‌گوید بهتر است پیش
فال بین برویم. اسماعیل می‌گوید مادر همیشه با فال بین و رمال
مخالف بود. باید به حکمت خدا باور داشت.

خدیجه: اگر حکمت خدا بود پس چرا پی طبیب رفتی؟ آنجا که مورد
قبولت نیست، حکمت خدا پیش می‌آید.

پدر: زمان بگذرد خوب می‌شود.

اسماعیل: اگر می‌خواست خوب شود که تا حالا شده بود.

پدر: آهش ما را گرفت.

خدیجه: اختیار دختر خود را هم نداریم؟ خوب شد شما زن نشدم
و گرنه به همه بله می‌گفتی.

لقمان می‌خندد. پدر می‌گوید نیشت را ببند.

لقمان به کنجی می خزد و زیر لب می گوید همه سر من زرنگ هستند.
سمیه حجاب نمی گیرد. اخم و تَخْ پدر و عتاب خدیجه تاثیری ندارد.
پدر می گوید حواس ندارد. نمی شود بیرون از خانه برود. پند و اندرز
فایده ندارد. سمیه به پیرامون بی توجه است. خدیجه می گوید عمدی
است، می خواهد ما را بچزاند.

سمیه رو به خدیجه و پدر می گوید: به خدا باور دارید.
پدر: بله که داریم.

سمیه: عجب دارم از جماعتی که به خدا باور ندارند و از دیدن
زیبایی‌های خالق می ترسند.

خدیجه: به خدا باور داریم ولی جنس مردان را هم می شناسیم.
سمیه: این جماعت لیاقت دیدن حُسن خداداد ندارند.

خدیجه رو به پدر می گوید اگر زن بهایی می شد چه می شد.
سمیه: راست می گفت درک زیبایی فهم می خواهد که هر کس ندارد.
خدیجه: مردک بهایی می فهمد.

سمیه: بلی

پدر: بی جا کرد با تو.

خدیجه رو به پدر می گوید نگفتم کاه پalan را خورد. .
سمیه از خشم پدر به اتاق می خзд. پدر زیر لب دشنام می دهد. به
سخنان سمیه می اندیشم و به تنهایی خودم فکر می کنم. سمیه سخن
نمی گوید زیر لب شعر می خواند و به آسمان خیره می شود.

دوست دارم سمیه را آرام کنم. می‌دانم باید شنونده خوبی باشم.
بخواهد، لب می‌گشاید. سمیه می‌گوید در شگفتمن در بتخانه میان
بتهای نزاعی نبود هر کسی خدایی داشت و خدای هیچ کس با خدای
دیگری کاری نداشت!

به گمانم خدا نمی‌تواند بیکار باشد. خدا اگر همه امور را به دیگران
واگذار کند چون پادشاهی است که اختیار ملک به دیگری بسپارد
بی‌شک نه از تاج اثر می‌ماند نه از مملکت.

به یاد داستان شاه و گدا می‌افتم که جای شاه و گدا عوض شده بود.
همیشه داستان‌ها اینگونه‌اند، گدا از شاه شدن پشیمان می‌شود.
خدیجه می‌گوید دوست داشتم سرنوشت شوم شاه را داشته باشم ولی
یکبار هم شده طعم شاه بودن را بچشم.

سمیه: الان هم تو شاهی. شاه مگر شاخ و دُم دارد؟
اسماعیل: دیگر نمی‌توانی با زندگی ساده بسازی. یکبار که زیر دهنت
مزه کرد قدرت را کنار نمی‌گذاری.

پدر: قدرت فساد می‌آرود.

سلمان: بیاورد، مگر چه می‌شود.

پدر: تو می‌خواهی فالسد باشی؟

سلمان: نه می‌خواهم شاه باشم.

پدر: به عقبی فکر می‌کنی؟

سلمان: مگر نمی‌گفتی سیلی نقد به از حلواهی نسیه.

پدر: آن برای امور دنیا بود.

اسماعیل: دنیا و عقبی ندارد.

سمیه: قدرت تنها برازندهی خدیجه است.

خدیجه: اینجا همه برای من مادرشوهرند.

سمیه راست می‌گوید خدیجه که همیشه از آخرت می‌گوید وقتی سخن از قدرت می‌شود آخرت را طلاق می‌دهد. چرا همیشه باید پادشاه عاقبت به خیر نباشد؟ ناصرالدین شاه که به گلوله کشته شد.

محمدعلی شاه که تون به تون شد. ولی مگر به فرنگ نرفت؟ پدر می‌گوید فرنگ شهر پری‌هاست. اگر این‌گونه باشد کسی به مانگاه نمی‌کند؟ فرنگ برای مردان خوب است؟ اسماعیل از پدر می‌پرسد مگر پادشاه نامی نداشت؟

پدر: داشت.

اسماعیل: پس چرا می‌گویی پادشاهی بود.

پدر: مگر فرقی می‌کند. مهم اصل مطلب و نتیجه کلام است.

اسماعیل: مهم راست بودن روایت است.

سمیه می‌گوید راستی وجود ندارد. مهم آن است که احول نباشی.

اسماعیل: کسی چه می‌داند شاید آنکه احول است درست می‌بیند! ولی من یقین دارم که احول درست نمی‌بیند. چون می‌توانم یکی یا دوتا بودن را با دست زدن و لمس کردن تشخیص دهم.

سمیه: با قصه و داستان تو را به دام می‌اندازند. باعث می‌شوند آنچه که می‌گویند بپذیری.

خدیجه: در این خانه همه بیمارند، بی‌جهت می‌کوشند تا بحث کنند. بر هر چیز حاشیه‌ای می‌نویسند. شاید تو دهنی نخورده‌اند. کاش می‌شد دکتر معتمد را می‌آوردم. دوایی به اینها می‌خوراند. سمیه می‌گوید: گوسفند می‌خواهد.

لقمان: از این روست که زن اسماعیل ترجیح می‌دهد بیشتر به خانه پدر برود.

خدیجه: تا حالا هرچه دیدم این بود که زن وقتی شوهر کرد خانه پدر نمی‌رود. می‌ماند و جزی از خانواده شوهر می‌شود. پدر: بگذار راحت باشد. مهم شوهرش هست که رضایت دارد.

خدیجه: شما فقط پیش مادر زبان داشتی؟
پدر: خدایش بیامرزد زن مهربانی بود.

خدیجه: حالا که نیست می‌گویی. همیشه باید از دست داد تا قدر دانست.

پدر: من که همین می‌گویم بگذار هرگونه که می‌خواهند زندگی کنند. خدیجه: هر کاری خواستند و کردند وضع ما چنین شد.

سمیه کمتر شعر می‌خواند، تنها کلمه‌هایی می‌گوید که من ارتباطش را نمی‌یابم. سمیه می‌گوید شعر تک کلماتی است که با سکوت زینت یافته است. سکوت گویاترین کلام عشق است. کافیست بگویی عشق و

هفت‌های ساكت باشی. هرچه بيشتر بگوئي زايد است، شعر مورد علاقه‌اش اين است:

منتظرم عشق

.بيا.

مي پرسم شعر است؟

مي گويد نيسست؟

سوال را با سوال جواب مي‌دهد. حوصله‌ام را ندارد ولی مي‌گويد عاشق منتظر عشق است پس منتظر بيهوode است.

مي گويد: عشق

مي پرسم عشق شعر است؟

مي گويد آنهم اضافه است.

سميه نه غذا مي خورد و نه علاقه اي بحضور در جمع دارد. حضور سميه در مهمانی نگران کننده است. سخن نمي‌گويد اگر کلامي هم بگويد موجب رنجش مي‌شود. هرکسي را به شكل جانوري مي‌بیند. برخی چون خر و برخی چون خوک.

خديجه مي‌گويد مردم سه گروهند؛ يا تخم خرنده، يا شير خر خورده‌اند يا خر پشتستان رفته است. حالا سميه مدعی است که جانوران بسياري در کوي و بزن مي‌بینند.

نمى‌دانم چرا در اين خانه همه ديگرگون مى‌بینند!

سميه مي‌پرسد؛ چرا خديجه چشم ديدنش را نداشت.

پاسخی ندارم. نگاهش می‌کنم. انتظار جواب ندارد. می‌پرسد چرا از دیدنش محروم می‌گرد. می‌خواهم بگویم کور شود چشمی که چشم دیدن را ندارد.

پدر همیشه می‌گوید برخی سرنوشت‌شان بهم گره خورده است. بهم می‌رسند. اگر اینطور باشد پس گریزی از تقدیر نیست. خدیجه ولی باور ندارد؛ این حرف عوام است. ولی اسماعیل می‌گوید پس چرا می‌گویند کوه به کوه نمی‌رسد ولی آدم به آدم می‌رسد. خدیجه: آدم پا دارد هر جا بخواهد می‌رود ولی ربطی به سرنوشت ندارد.

روزها می‌گذرد نه نشانی از خواستگار سمیه است و نه کسی حرفی می‌زند. مبادا که فیلش یاد هندوستان کند. نه می‌توان از سمیه پرسید و نه خدیجه اجازه سخن می‌دهد. اگر بپرسم سرزنش می‌کنند که دختر را چه به این حرف‌ها. اینجا ندانستن بر دانستن همیشه اولی است. شاید از این روست که اسماعیل می‌گوید پس از ازدواج معنی خانواده را فهمیدم و حمایت اعضاي خانواده از یکديگر را شناختم. خدیجه می‌گوید خجالت می‌کشد بگويد خِ زنم هستم پشت الفاظ مخفی می‌شود و گرنه ما که خانواده زنت را می‌شناسیم برای تو طاقچه بالا می‌گذارند و از خود تعریف می‌کنند و گرنه نزد ما حنایشان رنگی ندارد. شکر خدا پایین و بالای همه‌ی مردم شهر را دیده‌ایم و همه را می‌شناسیم.

اسماعیل می‌گوید مادر زنم کدبانوست و دختر به مادر می‌رود. همان
مثل قدیمی که دختر می‌خواهی مادرشو نگاه کن.
خدیجه: مادرزن اسماعیل فضول همه چیز هست.
اسماعیل: راهنمایی می‌کند.

خدیجه: راهنمایی را برای خودش نگه دارد. من خانه‌ات بودم که از
چیدمان خانه تا وضعیت ظرف و ظروف نظر می‌داد. خیلی استادی
خانه‌ات را آنطور که می‌خواهی آراسته کن. برادرم بی‌زبان است حیای
تو کجا رفته است.

اسماعیل: بهتر نیست خدا را شاکر باشی و بگویی کسی هست به
برادرم رسیدگی کند و او را تَر و خشک کند؟
خدیجه: مگر چلاقی که دیگران تو را تَر و خشک کنند.
اسماعیل: به هر حال آدمی با آدمی خوش است.
خدیجه: کمیود داری؟ عقده‌ای هستی؟
اسماعیل: نه خدا را شکر.

خدیجه: همین حرف‌ها را می‌زنی دندانهایت را می‌شمرند.
اینجا ابراز محبت با تخریب و نفی دیگران صورت می‌پذیرد. نباید یک
ذره هم به غیر اندیشید یا شایستگی دیگری را در مُخیله خود راه داد
مبادا جا برای اهل خانه کم شود و گوشه‌ای از قلبت را غیر بگیرد.
می‌دانم خدیجه می‌کوشد تا با بدگویی، اسماعیل را از زیر سلطه و

سیطره خانواده زنش بیرون آورد به قول سمیه می کوشد تارگ
غیرتش را بجنband.

سمیه به یاکریمها دانه می دهد. خدیجه گالشی را به سویشان پرت
می کند، می گریزند. انگار به بال یکی از یاکریمها ساییده چون به
زحمت خود را به دیوار می رساند. خدیجه می گوید همه چیز داشتیم
در خانه بجز کفتر بازی. دقیلی اش را سر یا کریمها خالی می کند.
بغض سمیه می ترکد. به اتفاقش می رود و بی اختیار می گرید. سمیه دل
نازک شده است. هق هق گریه را می شنوم. آرام نمی گیرد. پدر به
خدیجه اخم می کند که دلخوشی اش را هم نمی توانی ببینی؟
خدیجه: این نشد کار.

پدر: با تو چه کار دارد؟

خدیجه: خوش به حالت که هیچ چیز با تو کار ندارد.
حاله هم می گفت بی خیالی پدرت باعث شد خواهرم دق کند. نه به
پدر که به هیچ چیز کاری ندارد و نه خدیجه که به همه چیز و همه
کس کار دارد!

تنها سرگرمی سمیه دانه دادن به یاکریمهاست.
سلمان می خواهد از خدیجه حرف بکشد. خاله هم هست. سلمان
می پرسد جهود هم چون بهایی ها نجس هستند؟
خاله: بهایی چه ربطی به جهود دارد؟
سلمان: اینها از یک تخم و ترکه اند!

خدیجه: فرزند نامشروع یهودند.

پدر: این چه حرفیست از کجا می‌گویی؟

خدیجه: این جماعت مَحْرُم و نامحرم ندارند، نمی‌دانی؟

می‌پرسم: که گفته؟

سلمان: همه می‌گویند.

خاله: برای بدنام کردنشان می‌گویند.

خدیجه: با خواهر خود زنا می‌کنند. نمی‌فهمی

پدر: استغفارالله. جای این حرف‌ها اینجا نیست.

سلمان: علی آقامسگر می‌گوید جهود بر زنانشان غیرت ندارند.

خاله: ما چکار به جهود داریم؟

سلمان: یعقوب‌جهود دروغ می‌گوید آسیه خواهرش است.

خاله: چه مرضی دارد؟

سلمان: تا اگر زنش را زحمت دادند نگویند بی‌غیرت است.

خدیجه: خاک بر سرت، این چه کلامی است.

سلمان: علی آقا مسگر می‌گوید.

پدر: تو با علی آقا مسگر چه کار داری؟

سلمان: پسرش رضا تعریف می‌کند.

پدر: دیگر چه می‌گوید؟

سلمان: زن و دختر غیر مسلمان بر ما حلال است.

خدیجه: مگر نگفتم برو گمشو تا تو را نبینیم.

خاله: علی آقا مسگر با یعقوب مشکل دارد همه می‌دانند.

پدر: یعقوب، کنار خانه علی آقا مزقون می‌زند.

می‌گوییم از صدای چکش مسگرها که بهتر است.

خدیجه: صدای ساز غیرت را می‌برد.

پدر: بد است که آدمی را شاد می‌کند؟

خدیجه: بی غیرتی از همه چیز بدتر است.

دوست دارم بپرسم از نامزد سمیه چه خبر ولی می‌ترسم. سمیه از اتاق

بیرون نمی‌آید حوصله این حرف‌ها را ندارد.

یکبار دل دریا کردم. خواستم نام و گُنیت عاشق آواره را بدانم. سمیه

گفت:

در کوی عاشقی سخن از نام نیست.

به گمانم منظور نام ونگ است و گرنه هر عاشقی اسم و رسمی دارد

ولی افسوس که این موقع سمیه دیوانه‌بازی در می‌آورد. بهتر است به

پر و پایش نپیچم. خدیجه هم ممنوع کرده است. قوانین خدیجه چون

یاسای چنگیزیست.

خدیجه حلوا درست کرده است. ربابه خواسته و به یاد گل‌غلام حلوا

نذری می‌دهند. سهم ما از حلوا اندک است. مگر خودش نمی‌خواند

چراغی که به خانه رواست به مسجد نارواست. حال نصیب ما از حلوا

کمتر از غیر است. ایکاش به یاد مادر هم حلوا پخش می‌کردیم. به

خدیجه می‌گوییم به یاد مادر هم حلوا بیز. ریابه پاسخ می‌دهد حالا یک کاری کردیم همه وسط افتادند.

با خودم می‌گوییم اگر به خانه بخت روم برای مادر حلوا خیرات می‌کنم.

عشق آمد میان و حلق هابیلی برید

دشنهی قابیل و خون

تیشهی فرهاد و سر

کوه بیستون

باغ بی برجی

دشت جنون

عشق یعنی عبور از خط قرمز

مرز خون

حاله به خانه‌ی ما آمده، خدیجه در خانه نیست. به سمية می‌گوییم که بساط چای را آماده کن. توجهی نمی‌کند، می‌گوید بگذار زودتر جُل و پلاسش را جمع کند. خاله کنارم می‌نشیند و دستی به سرم می‌کشد.
می‌گوید دختر چه مدت است حمام نبودی؟
یادم نمی‌آید.

می‌پرسد، خدیجه شما را به حمام نمی‌برد؟ چقدر سرت بو می‌دهد؟
سمیه: هر که در داد خودش خبر داد.
حاله: خدا به تو عقل دهد.

می‌خواهد که مرا به حمام ببرد. مخالفت می‌کنم. می‌گوییم سمية هم بیاید ولی خاله علاقه‌ای ندارد می‌گوید دو نفر را نمی‌توانم ببرم.
سمیه: گربه برای رضای خدا موش نمی‌گیرد.

حاله: خدا را شکر خواهوم نیست که این را ببینند. خدا شفا دهد.
سمیه: چگونه است که لیف و قدیفه را با خود آورده‌ای؟
حاله: بیا و ثواب کن.

نمی‌خواهم میانشان بحث در بگیرد. هر که پیش سمية کم بیاورد می‌گوید خدا به تو عقل دهد، به‌هرحال همراه خاله می‌روم ولی می‌ترسم که خدیجه ناراحت شود. دو روز است که قالیبافی تعطیل است. پدر صاحبکار فوت کرده است. به گمانم فرصت خوبیست که تنی به آب بزنم. بگذار یک بار هم به رای خود عمل کنم. حمام آدم را سبک می‌کند استخوان‌ها نرم می‌شوند. خاله چون پروانه دورم

می‌چرخد. به گمانم هر روز مهربان تر می‌شود. حمامی به خاله چشمک می‌زند و دستی به سرم می‌کشد و می‌گوید: گل سرخی و خوشبختی. در سربینه حمام، شربت می‌خوریم. شربت زعفران چه می‌چسبد. دوباره طلب می‌کنم و خاله مضایقه نمی‌کند. لختی درنگ می‌کنیم تا خشک شویم و بعد از حمام خارج شویم. گلاب به صورت می‌زنیم بُوی گلاب جان آدم را تازه می‌کند. خاله می‌گوید برای پوست خوب است. تازه متوجه شده‌ام که آدمی پوستی دارد و باید قدر جوانی و پوست شاداب را دانست. بی جهت نیست ربابه و خدیجه گلاب به صورت می‌زنند. خاله چقدر می‌داند. توضیح می‌دهد که این فضاهای انتقالی را بزرخ می‌گویند. این راهروها که نامشان بزرخ است حکم رابط را دارند تا از سرما و گرما به‌هم مستقیم وارد نشوی و آرام این تغییر را طی کنی.

از کوچه‌ها که می‌گذریم به گمانم شهر و محله زیباتر شده است. با خدیجه که هستیم جرات سر بلند کردن نداریم. امروز که سرحالم همه‌جا زیباتر است. اینگونه است که ناظر و منظر در ارتباطند. بی‌شک ناظری باید که منظر را خوش ببیند.

به خانه که می‌رسیم خاله از دم در باز می‌گردد. تعارفم مجابش نمی‌کند که به داخل بیاید. دوست دارم در مقابل خدیجه از من حمایت کند. می‌ترسم خدیجه برایم شَر کند ولی بهانه صفر را می‌کند و می‌رود.

خدیجه: کجا بودی؟

می‌پرسم مگر سمیه نگفته است؟ سمیه گفت، رفته‌اند قبرستان. بقچه حمام را در دستم می‌بینند. می‌پرسد که تنها رفتم؟
سمیه پاسخ می‌دهد: چو دانی و پُرسی سوالت خطاست.
خدیجه بر سرش فریاد می‌کشد که برو در اتاق.

سمیه نمی‌رود و خدیجه را نگاه می‌کند. خدیجه دستش را بلند می‌کند. دستش را می‌گیرم تا کظم غیظ کند. سمیه به اتاق می‌رود.
خدیجه آرام می‌شود.

پاسخ می‌دهم مگر نمی‌دانی که با حاله بودم؟
می‌پرسد که چطور شد که به حمام رفتم.
می‌گوییم سبک شدم.

تنها می‌گوید که روباه است. به گمانم خاله را می‌گوید. خدیجه آنچه می‌داند را می‌پرسد تا راست و دروغ را دریابد ولی پرسش‌ها آزار دهنده است.

شگردهای خدیجه را فرا گرفته‌ام ولی دانستن کفايت نمی‌کند. مهم به کار بستن دانسته‌هاست. باید بتوان آنچه را که آموخته‌ای بکار ببری.
سمیه باور دارد هر کار روحیه‌ای می‌خواهد.

اسماعیل و زنش می‌خواهند به زیارت عبدالعظیم بروند. خدیجه و ربابه هم همراه می‌شوند. اسماعیل زیاد خرسند نیست ولی خدیجه می‌گوید بهتر است که تنها نباشید، مسافرت با همراهان خوش است. دوست

دارم من هم با آنها بروم. زیارتی کنم. تا کی باید در خانه ماند و اسیر این محله بود. ربابه می‌گوید: نمی‌شود که همه برویم و خانه را خالی بگذاریم. سمية می‌گوید نگران خانه نباش، خانه صاحب دارد. ربابه روی ترش می‌کند. خدیجه به کمک ربابه می‌آید. روی به سمية می‌کند: اینجا حریفت نیستیم چه رسد که تو را به زیارت ببریم. زن اسماعیل می‌گوید مهمان مهمان را نمی‌تواند ببیند و صاحبخانه هر دو را و به اتاق می‌رود. به نظر آب پاکی را روی دست همه می‌ریزد و لی خدیجه میدان را خالی نمی‌کند و از رو نمی‌رود. در هر صورت با آنها همراه می‌شوند.

خانه ساکت شده است. سلمان خوشحال است که خدیجه نیست. لقمان که قبل از اذان صبح به خبازخانه می‌رود و تا دیر وقت می‌ماند. به نظرم چقدر خوب است که هرازگاهی خانه خلوت باشد. خاله به خانه‌ی ما می‌آید. سمية می‌گوید؛ چه مهربان شده است.

چهارده ساله شده‌ام. خاله برای پرسش از من خواستگاری می‌کند. سمية می‌گوید این هم از حکمت حمام! پدر چه زود راضی شد. چطور قبول کرد که با وجود سمية؛ به خانه‌ی بخت بروم؟ شاید پذیرفته که بخت سمية با تنها ی گره خورده است. شاید نمی‌خواهد که اتفاق سمية دوباره تکرار شود؟ خدیجه نیست و پدر تصمیم گرفته است. شاید خاله از فرصت استفاده کرده و تا تنور گرم است نان را چسبانده

است. ولی نظر خدیجه چه می‌شود؟ صدر و خاله با هم به خانه ما می‌آیند. صدر به پدر می‌گوید اختیاردار دخترت هستی؟ پدر: این چه سوالی است.

صدر: اگر هستی جواب بده و قال قضیه را بکن.

پدر موافقت می‌کند. حاله و صدر فرصت و مجالی برای نظر خدیجه نمی‌گذارند. سمیه می‌گوید شاخ دوم خدیجه شکست. همه می‌گویند سمیه قاطی کرده است. ولی به گمانم سمیه از همه عاقل‌تر است، هر چند دیگران اینطور نمی‌اندیشند. شاید چون با او خو گرفته‌ام. ولی نمی‌توان هر حرف راست را به زبان آورد. می‌ترسم، چون فوراً می‌گویند تو هم مانند او هستی.

می‌دانم خوشحال می‌شوند که دختر زودتر به خانه‌ی بخت رود. هر چه نان خور کم شود بهتر است. برای خدیجه که کارهای خانه را بر دوش من گذارد هم خوشایند است؟ خاله گمان می‌برد که به خواهر مرحومش خدمت می‌کند. خواهرزاده را به سامان می‌رساند. آنچه مهم نیست نظر من است. چه کسی به نظر دختر اهمیت می‌دهد؟ برای من هم مهم نیست. مگر باید برای این امور نظر پرسید؟ مگر چند مرد را دیده‌ام. باید به خانه بخت رفت. مگر می‌توان برگزید؟ مگر کسی دیگر آمده است؟ یا در این خانه را خواهد زد؟ صدر از همه‌ی اهل خانه‌ی ما یک سر و گردن بزرگ‌تر است. پیش پدر و برادرانم چون رستم دستان است. بعد اسماعیل، نوبت من شده است که ازدواج کنم.

اسماعیل در خانه ما ماند و زنش را به اینجا آورد ولی یقیناً من باید
بروم. خاله می‌گوید اتاقی را برای صدر آماده کرده است. می‌دانم خاله
مرا بیشتر از دیگران دوست دارد. کمی می‌ترسم، نگرانم. با خود فکر
می‌کنم دنیا پس از این، می‌تواند چگونه باشد. به قول خدیجه
دختران از همان ابتدا می‌دانند باید به خانه بخت بروند. میل دختر به
رفتن است و طبع پسر به ماندن.

خدیجه می‌گوید اسماعیل توی مُشتِ زنش هست. چرا مردان فامیل ما
همه در مشت زنانشانند؟ من هم در زندگی با صدر می‌توانم به قول
خدیجه حاکم باشم. حرف، حرف من باشد؟ ولی سمیه راست می‌گوید:
مادر مرده همیشه مادر مرده است. مادر نداری، زور نداری، ولی
خدیجه باور دارد، پدر زور آدم است. به هر صورت نه مادر داشتیم و نه
پدرمان زوری داشت. پدر و برادرانم از صدر حساب می‌برند. بچه یتیم
است و چغر و بد بدن. دستش چون پتک است به گمان اگر رها کند
چون میخ به دل خاک فرو می‌روی. دو دستم به اندازه یک دستش
نیست. شاید ضخامت تمام انگشتانم ضخامت یک انگشت او شود.
شنیده بودم که صدر دل در گرو دختر عمومی خود داشته ولی کسی
اهمیت نمی‌دهد. البته خاله نمی‌خواست از خانواده شوهرش دختر
بگیرد. وقتی بی‌کسی، خیلی چیزها بی‌معنی است. ناز برازنده کسی
هست که خریدار داشته باشد. سمیه می‌گوید ما مادر مرده‌ها نازمان
خریدار ندارد. سمیه که بزرگتر است بی‌شوهر مانده و من از اینکه از

خواهر بزرگتر جلو زدهام خوشحالم. گمان می‌کنم به‌هرحال مرا پسندیده‌اند و او هنوز سماق می‌مکد. پدرم می‌گوید چون خیلی دوست دارم گذاشتیم پیش از سمية شوهر کنی و خدای نکرده به پای او نسوزی. دوست داشتم از صدر بپرسم چرا من را به سمية ترجیح داد. شاید چون سمية دو سال از او بزرگتر بود و من دو سال کوچکتر! خاله نمی‌خواست که خواهر زاده سر سفره دیگری بنشینند.

خدیجه و اسماعیل باز می‌گردند. ربابه حلقه را در دستم می‌بیند ولی سمية زودتر خبر را به ده رسانده است. ربابه می‌گوید: یکی زیارت می‌رود دیگری حاجت می‌گیرد.

خدیجه با خاله ناسازگار است. خدیجه می‌گوید اگر بتواند و مردی گیرش باید برای بار سوم هم ازدواج می‌کند. سمية می‌گوید سنت پیغمبر نکاح است. خدیجه می‌گوید من به سنت زنان رسول خدا عمل می‌کنم.

می‌گوییم ولی پیغمبر بیش از یکبار ازدواج کرد؟

خدیجه: پیغمبر مرد بود یا زن؟

می‌دانم که خدیجه از خاله کینه دارد. هرچند به زبان نمی‌آورد. خاله، دختر شوهر اولش را پیشنهاد داده بود. مشتی حمزه قصد داشت به خواستگاری خدیجه باید که خاله، صدیقه را پیشنهاد کرد و این عقده بر دل خدیجه ماند. خاله می‌گوید من که از دلش خبر نداشتیم. دختر خواست و من صدیقه را معرفی کردم. خدیجه گفت خاله می‌خواست

زودتر دخترِ شوهرش را از سر واکند چنین کرد. همین بود که سالها
بچه‌دار نشد و شوهرش از دنیا زود رفت و صدر را یتیم گذارد. سمیه
می‌گوید چون در قفس اسیریم به هم‌بندمان نیز حسادت می‌کنیم. به
گمانم اگر آدمی تنها هم باشد با خودش درگیر می‌شود. از این روست
که خاله می‌گوید با خودت درگیری!

خدیجه و اسماعیل پیش پدر می‌آیند. ربابه هم به قول سمیه چون
توله سگی از پی آنها دوان است. اوضاع آنگونه است که مسلمان نشنود
و کافر نبینند. خدیجه چون سپند بر آتش است. اسماعیل می‌گوید مگر
ما نامحرم بودیم. نمی‌شد تا آمدنمان صبر می‌کردید؟
پدر: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

خدیجه: زنان فامیل می‌گویند که این دختر اندازه یک دستش هست.
حکایت فیل است و فنجان.
پدر: جوان رشیدی است.

خدیجه: مگر لقمان و صدر همشیر نبودند؟
لقمان: چرا؟

پدر رو به لقمان: خاک برسرت، نمی‌شود زبان در کام گیری؟
خدیجه: این مصیبت ریشه ما را می‌سوزاند.
ربابه: ما که، سوخته‌ایم بیشتر می‌سوزیم؟
پدر: دیگر به هم محرم شده‌اند.
لقمان: ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

پدر: خاک بر سرت با ماهی گرفتنت.
 اسماعیل: چرا حالا می‌گویی؟
 خدیجه: امروز شنیده‌ام.
 اسماعیل: کاش پدر تعجیل نمی‌کردی.
 پدر: در کار خیر حاجت هیچ
 ربابه میان حرفش پرید: برای ما بیچارگان خیری وجود ندارد.
 خدیجه: نمی‌شد صیغه نخوانید?
 پدر: خالهات اصرار کرد.
 خدیجه: شما اراده نداشتی؟
 پدر: این چه حرفی هست که می‌زنی؟
 اسماعیل: وامصیبتا. تمام شهر می‌دانند.
 پدر: هیچ کس مثل شما دهن لق نیست. شما، هم بگیرید، کسی
 خبردار نمی‌شود.
 خدیجه: فاطمه دیگر سوخت.
 لقمان: فاطمه چه می‌گوید.
 پدر: او هم مثل تو.
 لقمان: منظورم این است شاید دیر نشده باشد.
 خدیجه: خاک بر سرت با غیرتت.
 سلمان: صفر قیامت می‌کند.
 سمية: غصه او را نخور؛ این خر نشد خر دیگه، این در نشد در دیگه.

پدر: باید شیخ اصغر را واسطه کرد.

ربابه: آن جوجه شیخ؟

خدیجه: کسی روی حرف او حرفی نمی‌زند.

سلمان: از کجا معلوم آنچه ما می‌خواهیم بگوید.

سمیه: خواهر زاده صدر است، مراعات دایی خود را می‌کند.

پدر: مراعات ما را بکند حساب است.

خدیجه: اگر مرد خدا باشد جز حق نمی‌گوید.

اسماعیل: حق چیست؟

خدیجه: آنچه بنیان این خانه را نسوزد.

سمیه: شیخ اصغر صیغه‌ی محرومیت را خواند.

خدیجه: این‌هم از شیخ ما.

اسماعیل: خاله شیر کم داشت و مادرم سینه در دهانش می‌گذاشت.

چگونه می‌توان دختر را به عقد صدر درآورد.

پدر: تو از کجا می‌دانی؟

اسماعیل: خدیجه می‌گوید.

پدر: چرا آنچه یقین نداری به زبان می‌آوری؟

سرنوشت سمیه مدام در مقابلم تصویر می‌شود. دهانم خشک شده

است. نمی‌توانم سخن بگویم. باید ترس را کنار بگذارم. می‌گوییم خاله

که از شما بهتر می‌داند بهتر نیست از او بپرسید و خود به محکمه

نروید؟

حاله: هر زنی که شیر داشت در این شهر، سینه در دهان صدر

گذاشت پس پسرم دختر از این شهر نگیرد؟

خدیجه: حاله جان تکلیف فاطمه چه می‌شود؟

حاله: چه دارد بشود؟

سمیه: خواهرمان بدنام نشود؟

حاله: مگر تو خیلی خوشنامی؟

سلمان: این چه حرفی است حاله جان!

حاله: یک مشت خل و چل.

پدر: کاش صیغه را نمی‌خواندیم. من نمی‌دانستم، تو که بهتر از وضع

پسرت خبر داشتی؟

حاله: کدام پدر سوخته حالا گفت پسرم شیر ساراخاتون را خورد؟

خدیجه: چه کسی گفته مهم نیست، مهم این است که خورده یا

نخورده؟

حاله: مردم شیر خر خورده‌اند کسی ایراد نمی‌گیرد پسرم شیر مادرت

را خورده عیب دارد؟

خدیجه: حاله جان حرف مردم به کنار از خشم خداوند الفرار.

حاله: مگر ابراهیم با خواهرش ساره ازدواج نکرد؟

خدیجه: کدام بی شرفی گفته؟

حاله: نمی‌دانی نگو، در تورات نوشته.

خدیجه: مگر تورات خوانده‌ای؟

خاله: شنیدم.

خدیجه: هرچه بشنوی قبول می‌کنی؟

پدر: تو چرا باور نمی‌کنی؟

خدیجه: تا نخوانم باور نمی‌کنم.

پدر: حالا تورات بیاورند می‌توانی بخوانی؟

خدیجه: امان از دست ناپاک جهود که دامن انبیا را هم را گرفته است.

خاله: ابراهیم در آتش شد و از گلستان بیرون آمد پذیرفتی و این را

قبول نداری؟

خدیجه: ما به دین محمدیم نه به آیین موسی.

خاله: ابراهیم که به دیار فرعون رفت ساره را خواهر خود خواند؟

لقمان: از ترس جان؟

پدر: چرا رها نمی‌کنید. چرا کِش می‌دهید؟

سلمان: این خانه را نفرین کرده‌اند. ریدم به دهان

خدیجه به میان پرید؛ دشنام می‌دهی کثافت درونت را بیرون

می‌ریزی.

سلمان: بیرون بریزم بهتر است تا نگهدارم.

خدیجه: درون کثیفت را نمایان می‌کنی.

سلمان: در هر صورت فرقی نمی‌کند چه آشکار و چه نهان، همین

است.

خدیجه: من نمی‌خواهم ببینم.

سلمان: دانستن بهتر از نداستن است.

لقمان: چه توفیری دارد؟

سلمان: می دانی با که طرف هستی.

پدر: همیشه به حاشیه می رویم.

سمیه: دین دار دروغگوست. نه تنها دروغ می گوید، پا روی حق می گذارد.

خدیجه: بی دین را تطهیر نکن.

سمیه: تطهیر نمی خواهد که پاک است.

خدیجه: سگ پاک نمی شود.

سمیه: دروغ نمی گوید.

خدیجه: پس ما دروغ می گوییم؟

سمیه: بزرگترین دروغ، خود را فریفتند است. چرا که باوری داری و باید آنرا ثابت کنی لذا حقیقت را کتمان می کنی. قبول نمی کنی، آنگونه که می خواهی تفسیر می کنی و دیگر گون جلوه می دهی. تو که سعی در توجیه و ماله کشی داری، در واقعیت به خودت اهانت می کنی.

هر کسی حرف خود را می زند. سمیه گاه چون اهل منبر خطابه می خواند. این چه دیوانه ایست که جنونش هم چون آدمیزاده نیست. آسمان را به رسیمان می بندند. به هیچ حرف و سخنی اعتباری نیست. آنچه که سمیه می گوید اگر باب میلشان نباشد می گویند دیوانه است.

هرچه شنیدی نقیض آنرا هم از همان گوینده می‌شنوی. سرگردانیت
 اضافه می‌شود. دهانم دوخته است. از آنچه بر سر سمیه آمد می‌ترسم.
 پدر می‌گفت در سال مرد به دنیا آمدی گمان کردم پسر خواهم
 داشت. کاش پسر بودم، در اینجا دختر با غم به دنیا می‌آید و با اندوه
 از اینجا می‌رود. ولی به گمانم هر که بیاید از آمدن پشیمان می‌شود.
 تنها می‌توان گفت: به کجا آمده‌ام، این آمدنم بهر چه بود؟!
 سمیه می‌گفت این هم از بلاحت است مگر در یک سال همه کودکان
 پسر می‌شوند؟ سال مرد چه حرف مزخرفیست!
 اسماعیل: همین که ما نبودیم، بند را آب داده‌ای؟
 پدر: اگر شعور داشتی با پدر چنین نمی‌گفتی.

در حیاط خانه سرو صدا به پاست. به گمانم سلمان دوباره دیر وقت آمده است. به حیاط می‌روم. پدر می‌کوشد تا صدایها را خاموش کند. خدیجه می‌گوید دهان سلمان بوی نجستی می‌دهد. در این خانه تا کنون این حرف‌ها نبوده است.

خدیجه: تا دیر وقت چون سگِ بی‌صاحب بیرون باشی چنین می‌شود.
پدر: حالا غلطی کرده.

خدیجه: بی‌جا کرده.

اسماعیل: جوان است.

خدیجه: جوان است که نمی‌شود هر بخورد.
اسماعیل: اشتباه کرده.

خدیجه: به نظر، بدت نمی‌آید؟

اسماعیل: ما که نخورده مستیم.

چرا می‌گویند مستی و راستی؟ مگر از راستی گریزانند؟ اسماعیل می‌گوید هرچه ممنوع است، جذاب است. از تعبیرش خوشم می‌آید. ولی وقتی خدیجه می‌گوید نجستی برکت خانه را می‌برد، می‌ترسم. از این خانه برکت هم برود دیگر از آن چه می‌ماند؟

نگران می‌شوم. نکند خبر به گوش صدر برسد که برادر عروس عرق خور است؟ صدر حساس است، شر به پا نکند. اسماعیل هم نگران است. شاید به قول خدیجه می‌ترسد تا زنش همین را چماق

کند. در این خانه یکی زن ذلیل است و یکی شوهر ذلیل. هر کسی به فکر خویش است.

شیخ اصغر تازه ردای آخوندی به تن کرده است. کم سن و سال است و صادر می‌گوید آینده دارد. در محل ما تنها او معمم است. چاره‌ای نیست باید از او پرسید.

کاش می‌توانستم خود را راحت کنم. می‌ترسم. کاش چنین می‌کردم ولی جرات ندارم. چقدر سخت است؟ با چاقو رگ دستم را بزنم؟ پدر به گمانم شک کرده است چون هیچ گونه کاردی در دسترس نیست. انگار چشم‌های خدیجه همه جا دنبالم است.

سمیه می‌گوید خدیجه خود درد است همه جا با توست. من هم دیگر درد را چون نفس می‌شناسم، انگار همه جا با من است. این هم دردی است. گاه به خود می‌پیچم.

گاه آرزوی پایان داری، ناگهان دلت می‌گیرد. دلت به حال خودت می‌سوزد. آنگاه که موسوم شادیست، نصیب ما غم است و اندوه. خدایا درد چنان ده که طاقت داشته باشم. خدیجه بیشتر نگران سمیه است مبادا که مراسم را به‌هم بزند. نمی‌دانم چرا خدیجه همه را مضطرب می‌کند. چگونه به این نتیجه رسیده که سمیه شاید حسادت کند. اسماعیل می‌گوید خلق، حس و حال خود را به دیگران نسبت می‌دهند. نمی‌دانم ولی اینجا بیشتر از خودی آسیب می‌بینی. ربابه را رها کرده و سمیه را چسبیده است. نمی‌دانم چرا ربابه هرچه بگوید

کسی کاری ندارد و ما باید همیشه سکوت کنیم. از بخت ما ربایه هم دُم در آورده است. این‌همه مدت به مکتب رفت ولی نصف سمیه هم نمی‌داند.

کاش می‌شد با صفتر از این شهر برویم. اما به کجا؟ نمی‌دانم. ولی صفتر مرد رفتن و گریختن نیست. می‌دانم لزومی ندارد بپرسم. صفتر کار خود را می‌کند. این وسط من هستم که می‌سوزم. سمیه می‌گوید اینجا نشد می‌رود جای دیگر، دختر که قحط نیست.

صداهای به گوش من نمی‌رسد. همه در پیش رویم ساکت می‌شوند. سکوت مرا می‌آزارد. نگاه‌ها همراه با ترحم است و گاه توام با خشم. سرم درد می‌کند، دردی از ترس و یاس.

باید صبور باشم تا ببینم شیخ اصغر چه می‌گوید. همیشه گمان می‌کردم هنگامی که رخت عروسی بپوشی همه شادی است و امید. غم‌ها پایان می‌یابد ولی افسوس که هر روز، غمی آید به مبارک بادم. شاید خدیجه انتظار داشت صفتر، ربایه را انتخاب کند. رقیب زیاد است و منتظران بسیار. ولی به نظرم دیر زمانی است که دریافته خاله توجهی به او ندارد شاید رقابت‌ها هم از همین رو شروع شده است و گرنه خدیجه بر این باور است که سگِ خانواده شوهر را باید تکریم نمود.

شیخ اصغر گفت برای محرومیت، لازم است که شیر به میزان خورده باشد. بگونه‌ای که خشتِ خشک بطور کامل خیس شود.

ربابه: شیر در شکم صدر رفته، روی خشت که نریخته!

شیخ اصغر: آنقدر بخورد که گوشتش شود.

سمیه: خدا کند هرچه خورده شاشش شده باشد.

هیچ کس نمی‌داند چقدر خورده است و آنچه خورده چه شده است.

اسماعیل: با این یال و کوپال بی شک هرچه صدر می‌خورد کامل جذب می‌کند.

خدیجه: همه که چون تو هرچه می‌خورند حرام نمی‌کنند.

شیخ اصغر: این چه بساطیست که راه انداخته‌اید وقتی نمی‌دانید شیر خاله‌اش را خورده و چقدر خورده!

خدیجه: کار از محکم کاری عیب نمی‌کند.

شیخ اصغر: همیشه همین قدر محکم می‌کنید؟

خدیجه: به همان میزان که چادر بر سر محکم می‌کنیم.

شیخ اصغر: عقدشان مجاز است

خدیجه: از چه رو؟

شیخ اصغر: همیشه حکم بر برائت است.

پدر به خاک افتاده و سجده می‌کند. من گریه‌ام گرفته است. پدر است و نگرانی‌های پدرانه، از هول حلیم در دیگ افتاده بود؟

سمیه: عجله کار شیطان است، پدر خواست زودتر نان خور کم کند.

خدیجه: نباید کاری کرد که خدای قهرش باید و نان سفره را ببرد.

سلمان: خدا نان کسی را نمی‌برد.

لقمان: آدم با نافرمانی، خودش نان خود می‌برد.

پدر: کارد به شکمتان بخورد که همش به فکر خوردن هستید.

ربابه: یکی دیگر شوهر می‌کند آن وقت شکم ما کارد بخورد.

پدر: الهی، مار زبان آنکه نامربوط می‌گوید بگرد.

خدیجه: نفرین نکن باز دامن خودمان را می‌گیرد.

انگار در آتشم، دلم چون سیر و سرکه می‌جوشد. دهانم مدام خشک

می‌شود. با پدر، من هم گریستم. می‌دانم که مردان با بدنام کردن زنان

از هم انتقام می‌گیرند. اینجا دشمنی با هتك حیثیت افراد است. شاید

اگر از صفحه روزگار محو گردند کمتر تاثیر داشته باشد تا با بدنامی

ادامه عمر خود را سپری کنند. وقتی بدنام شدی، هیز می‌شود.

موجب خنده دیگران و نقل مجلس این و آن می‌گردد. توی سرت هم

بزنند جرات نفس کشیدن نداری. خودت بماند، فرزندانت نیز مصون

نخواهند بود. همین است هر کسی اسمی دارد. همیشه اسمی

تحقیرآمیز تا خطای گذشته یا پستی و نقصی از تو را مدام به تصویر

بکشد. درشت نمایی کنند و همیشه چماقی بر سرت باشد.

خدا شیخ اصغر را عمر دهد. از آبرو ریزی جلوگیری کرد.

البته عقد کرده بودیم و دنبال مجوز می‌گشتند. چه کسی می‌داند که

کودک چقدر شیر خورده؟ خشت خیس می‌شود یا نمی‌شود. دیگر

مادر در میان نبود که بدانیم صفر شیر خورده یا نخورده؟ خاله که

چیزی نمی‌گفت شاید می‌دانست که این آتش از گور او بر می‌خیزد

وکار از کار گذشته است. خدیجه می‌گفت چون صدر گرسنه بود هرجا می‌رفت سینه در دهانش می‌گذاشتند. شاید تاثیر شیرهای مختلف چنین قوی بینهاش کرده است.

خدیجه می‌گوید مادرش شیر نداشت، چنین رستم صولت شد اگر داشت که غول پیکر می‌شد.

صدر چیزی نمی‌گوید. شاید هنوز چشمش دنبال دختر عمویش است. یکبار گفت عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان بسته شده است. به او گفتم آدمیزاد جفت خود را در زمین می‌جوید. سخنی نگفت ولی به گمانم خوشش آمد. کمی تامل کرد و به فکر فرو رفت. حاله می‌خواهد خواهرزاده را عروس کند تا عصای دوره پیری باشد. به هر حال هر کس به فکر خویش است.

گاهی دنیا چه کوچک می‌شود انگار دور و برت، نه زنی هست و نه مردی؟ چقدر محدودند. گزینه‌ای نیست. شاید از این روست که اینجا ازدواج با اقوام نزدیک مرسوم است. سمية می‌گوید بر خلاف ما مغلان را سنت براین بوده که از طوایف دورتر دختر بگیرند.

حاله و صدر که آمدند خواستم چای ببرم. حاله گفت تازه دم است؟ خدیجه گفت تازه‌ی تازه. خدیجه چای دم کرده ولی به نظرم رنگش شفاف نیست ولی آنقدر هول و ولا داشتم که حواسم به این چیزها نبود. برای حاله و صدر بدم. حاله که لب زد گفت تازه دم دیروز است؟

خدیجه: خاله جان این هنر خواهر عروس است نگران نباش چای او را
هم می‌خوری.

خاله: ما برای خوردن نیامدیم.

حس می‌کنم پدر ناراحت است. همین آغاز کار زخم زبان‌های زنانه
شروع شده است. آغاز این است خدا به داد پایانش برسد. خدیجه
می‌گوید هر که عروس خاله بود، سوخته، جزغاله بود. یعنی قرار است
جزغاله شوم!

نمی‌دانم چرا فضای خانه عوض شده است. انگار همه جای صدای
پچ پچ می‌شنوی. شرّی در حال زایش است. بوی خوبی به مشام
نمی‌رسد. بر در و دیوار خانه خاکستر اضطراب پاشیده اند. از جهاز و
مهریه تا مراسم عقد و عروسی موجب نگرانیست. خدیجه می‌گوید
صیغه خوانده‌اید دیگر چرا مراسم عقد بگیریم. خاله توجهی به خدیجه
ندارد. به گمان حریف خدیجه می‌شود. خدیجه هم فهمیده که زور
بی‌خود می‌زند. مراسم عقد خواهیم داشت و شیخ اصغر بار دیگر
خواهد آمد.

شیخ اصغر که به خانه ما می‌آید دلم طاقت نمی‌دهد از او می‌پرسم.
فرصتی است تا به دور از نگاه دیگران به شک و تردیدم خاتمه دهم.
برای قرار روز عقد آمده است.

می‌گوید چرا قبل از صیغه نپرسیدی؟
نمی‌دانستم. الان می‌پرسم؟

شیخ اصغر: من که نظر داده‌ام. خبر نداری؟

- می‌دانم.

شیخ اصغر: پس چرا می‌پرسی؟

- می‌خواهم بدانم ابراهیم به راستی با خواهرش ازدواج کرد؟

شیخ اصغر: می‌خواهی بیشترش را بگوییم؟

- بگو؟

شیخ اصغر: لوط هم با دخترانش همبستر شد.

سرم گیج می‌رود. به همه چیز شک می‌کنم. تغییر حالم را می‌فهمد.

می‌گوید مهم حکم خدا در بستر اکنون است. حرفاهاش برایم مبهم

است. ولی می‌فهمم که نباید به چه بود و چه شد اندیشید.

بر سر سفره عقد خواهر ناتنی صدر سکه‌ای به من می‌دهد. ارزشمند

است و دور از انتظار. خدیجه می‌گوید مطمئن باش که صدر خریده و

به صدیقه داده تا در مجلس آبرو داری کند. گاه فکر می‌کنم هر کلامی

که در خصوص کسی می‌گویند ذهنیتی به تو می‌دهد که از آن

خلاصی نیست. لکه‌های سیاه آرام همه جا را تیره و تار می‌کنند.

همه باید دست‌ها را روی پا بگذارند. مبادا کسی دست‌ها را بهم قلاب

کند. صدر چون شاهین همه را نگاه می‌کند. سلمان دستان را زیر

رداش بردۀ است. صدر می‌گوید دست از خشتکت بیرون بیار.

بعد از عقد ولیمه مختصّی می‌دهیم. خوراک عقد با عروس است.

چند نفری دعوت شده‌اند. قرار است اسماعیل و خدیجه خوراک را

بیزند. پدر می‌گوید که قاسم چلویی را بیاوریم ولی خدیجه معتقد است که از عهده کار بر می‌آییم.

صفدر باید به سریازی برود. بعد از دو سال به خانه خود خواهیم رفت.
نمی‌دانستم اجباری موجب می‌شود زندگی مشترکمان به تعویق افتد.
فرصتی کمی تا اعزام باقیست. می‌خواهم برایش جوراب ببافم. باید
عجله کنم، فرصت کمی دارم. تا گرسوز روشن است می‌بافم. رج‌ها
سخت بالا می‌آیند. گویی تغییری در کار نیست.
روز اعزام است و من جوراب‌ها را تمام نکرده‌ام. امیدم به مرخصی است
تا مگر در حین دوره بباید. دست خالی نمی‌توان رفت. دو انار بر
می‌دارم یکی شیرین، یکی ترش.

سمیه می‌گفت ترش و شیرین نشان زندگی است. من دوست دارم
همیشه شیرین باشد، ولی با خود فکر می‌کنم شاید صدر هم مانند
من، انار ترش دوست داشته باشد. به نظرم زندگی شیرینش خوب
است و انار ترشش. خدیجه دوست ندارد به دیدنش بروم. به زبان
نمی‌آورد ولی به گمانم تمام تلاشش را می‌کند تا معطل کند و بهانه‌ای
بیاورد.

انارها را به صدر می‌دهم. لبخند می‌زند. خجالت می‌کشم نگاهش
کنم. احساس می‌کنم لبخندش را دوست دارم. خدیجه با آرنج به
پهلویم می‌زند. لابد منظورش این است که نیشم را ببندم.

حاله می‌گرید، من هم چشمانم می‌بارد. سعی دارم به روی خود نیاورم
ولی نمی‌توانم. دلیلش را نمی‌دانم چرا چون ابر بهار شده‌ام. انتظار

سخت است. باد بدی بر خاسته است، باد دیوانه. با خدیجه به خانه باز می‌گردم.

حاله برای صدر آش پشت پا می‌پزد به خانه اش می‌روم. خدیجه و سمیه نمی‌آیند. خدیجه می‌گوید ما جدا برایش آش می‌پزیم. آش را که به خانه می‌آورم خدیجه می‌گوید ما که آش نمی‌خوریم. می‌پرسم چرا پس قرار است آش پشت پا بپزیم.

خدیچه : ناچاریم

- ناچار نیستید.

- خدیجه: بخاطر حرف مردم.

- مردم حرف نمی‌زنند.

ربابه: آش که سلامت مسافر تضمین نمی‌کند.

- انشالله سفرش بی خطر باش.

ربابه: تا خدا چه خواهد.

حصله بحث کردن ندارم در هر کاری بی‌جهت توانت را هدر می‌دهند. خدیجه که آش می‌پزد مدام از مزایای دست پخت خودش و ضعف کار خاله می‌گوید. از شور بودن کشک گرفته تا درشت بودن سبزی و کم بودن حبوبات. می‌گوییم کاش به خاله می‌گفتیم.

خدیجه: مگر ما رفتیم.

- او گفت و شما نیامدید.

ربابه: چه فرقی دارد ما نمی‌گوییم و او نمی‌آید.

خدیجه: راست می گوید نتیجه یکی است.

سکوت بهترین کار است. بگذار هرچه دوست دارند انجام دهند به قول پدر این هم بگذرد. از همین ابتدا میان خاله و خدیجه قرار گفته‌ام. سکوت می‌کنم تا این تنش‌ها تشدید نشود.

رسما زن صدر شده‌ام ولی از من دور است. خبری از او ندارم. مرخصی هم به او نمی‌دهند. فاصله زیاد است، امکان آمدن ندارد. پدر می‌گوید مگر اجباری خانه خاله است که زود بیاید. ولی به من گفته بودند که در اجباری مرخصی دارند. در خانه اگر حرفی بزنم می‌گویند شوهر کرده و دیگر حریف زبانش نمی‌شویم. سمیه به چشمانت زل می‌زند، گاه چنان به من خیره می‌شود که احساس ناراحتی می‌کنم. جوراب‌ها تمام شده‌اند، برای او نگه می‌دارم. امیدوارم زودتر به مرخصی بیاید. هوا رو به سردی می‌رود. می‌دانم که نیازش خواهد شد. در خانه پدری هستم و در عقد صدر، خرجی را چه کسی باید بدهد؟ از صدر خبری نیست. خاله هم بیوه است و چشم به راه پسر. در خانه ما هم که همه دوست دارند زودتر بروم یا خرجم را شوهرم بپردازد.

سمیه می‌خواند:

برهوتی هستم خشک
نه آسمان بر سرم می‌بارد
که زمین به روزم می‌گرید.

راست می‌گوید بخت خشکیده‌ی ما ابری ندارد که بیارد تا جان بگیریم. خاله گاهی چیزی می‌آورد تا دلم خوش شود. اگر خوردنی است باید به دیگران بدhem تا دهانشان را بیندم. باید بگوییم بیشتر است و سهم خود را برداشته‌ام و گرنه خدیجه می‌گوید خاک برسرشان که خشکند. کاش صفر زودتر بازگردد.

دوست دارم برای صفر نامه‌ای بنویسم، افسوس که نوشتمن نمی‌دانم. مدتی است که هرچه می‌پرسم تا نامه بفرستم، جوابی جز اینکه آدرس سربازخانه را نداریم و به دستش نمی‌رسد، نمی‌شنوم. خاله هم بی‌دست و پاست. در خلوتمن برایش می‌نویسم. واژه‌ها سخت به ذهنم می‌آید. آنچه در دلم هست به زبانم جاری نمی‌شود.
پدر حکایتی نقل می‌کند:

دختری زیبا در کنار رودی پر آب و زلال با مادر بزرگ پیرش زندگی می‌کرد. دختر شنید که در پای رود و در جای نه چندان دور شاهزاده‌ای زیبا زندگی می‌کند. دختر هر روز شاخه‌ای گل به آب می‌سپرد تا به دست شاهزاده برسد. گل‌ها هر روز از کنار قصر پادشاه می‌گذشتند و شاهزاده گل‌ها را می‌دید. شاهزاده از جادوگر پیر راز گل‌ها را پرسید و جادوگر پیر در ازای گفتن راز، خواسته‌ای داشت. شاهزاده گفت هر خواسته‌ای باشد اجابت می‌کنم. جادوگر از دختر و از عشقش گفت. ولی پاداش جادوگر پیر هوشیاری شاهزاده بود. شاهزاده عهد بسته بود و نتوانست خلف و عده کند. جادوگر هوشیاری شاهزاده

را گرفت. شاهزاده به خواب رفت. شاه نگران بود و هرچه دوا و درمان کردند به هوش نیامد. این بار جادوگر به شکل طبیب آمد و با گرفتن سکه‌های بسیار راز درمان شاهزاده را در دانه گیاهی اعلام کرد. اگر دانه را بکارند و میوه دهد درمان شاهزاده در میوه‌ی نادر گیاه هست. ولی گیاه سبز نمی‌شد. این بار جادوگر در لباس باغبانی آمد و با مطالبه طلا و نقره و بسیار گفت این گیاه با شیره جان عاشق واقعی رشد می‌کند. حال عاشق واقعی کجاست و چه کسی شیره جانش را به دانه خواهد داد مشکل دیگر بود. خبر در اطراف و اکناف پخش شد. بسیاری مراجعه کردند و ناتوان ماندند. تا اینکه دختر قصه‌ی ما دانه را گرفت تا بعد از ده روز داروی شفا بخش را تقدیم شاهزاده کند. گیاه از خون دختر تغذیه کرد و رشد نمود و به بار نشست. میوه را که به شاهزاده خوراندند به هوش آمد. به سراغ دختر رفته و لی افسوس که خاموش شده بود، خونی به رگ نداشت. شیره جان دختر به پای گیاه ریخته شده بود. شروع زندگی و بیداری شاهزاده، پایان زندگی دختر بود.

از پدر عجیب بود از اینگونه حکایات هم بداند. ولی ظاهرا امروز پیر مردی برایش تعریف کرده و او برای ما بازگو نموده بود.
خدیجه: چه آموزه‌ای داشت?
پدر: زندگی عجیب است و پر نشیب و فراز.
خدیجه: چرا همیشه باید شاهزاده‌ای باشد تا عشق را معنا کند؟

سلمان: پس می‌خواستی کل غلام باشد.

ربابه: پدرم در ملک معنا پادشاه بود.

سمیه: خوش باش.

خدیجه: کاش اهمیت سکوت را می‌فهمیدید.

سلمان: این داستان پایان شیرین دارد.

خدیجه: اگر فکر می‌کردید در می‌یافتید هیچ آدم عاقلی ندیده و
نشناخته عاشق نمی‌شود.

سمیه: همانطور که تو کل غلام را دیده بودی؟

ربابه: با پدرم خدا بیامزرم چه کار دارید.

خدیجه: بگذار بگویند وقتی کل غلام را در زندگی شناختم یک دل نه
صد دل عاشق شدم.

پوزخند سمیه خشم خدیجه را بر می‌انگیرد. من این داستان‌ها را
دوست دارم، به دختر و فداکاری‌اش فکر می‌کنم. دوست دارم من هم
چون او باشم. خدیجه این حکایت را برای دختران جوان چون زهر
می‌داند ولی به نظرم زهری است شیرین و دلنشیں. پیش از خواب
داستان را با خود مرور می‌کنم. چشمانم را می‌بندم و آنچه شنیده،
تصویر می‌کنم.

سلمان می‌گوید که دور و بر سربازها پر از زنان هرزه است. جوان است
و دیار غربت، که پدر با ناسزاگی او را از خود می‌راند. خدیجه ادامه
حرف را می‌گیرد که سربازان عموماً سوزاک دارند. نام این بیماریها

برايم غريب است. در می يابم که از بيماري های است که مسلمان نشنود، کافر نبيند. می دانم که صدر اهل اين حرفها نیست. اصالت مهم است. خدا و پيغمبر می شناسد. ولی از اين بيماريها عجيب می ترسم. احساس تهوع می کنم. نگرانش می شوم اميدوارم که اين دوره زودتر تمام شود. خاله می گويد پسرم نظر كرده است. رخت حافظ به تن كرده، از بلايا مصون می ماند. در آتش شود، به صحت و سلامت بironون می آيد. رخت حافظ، ميراث اجدادی است که به تن صدر كرده، يکبار دیده بودم: بر رویش دعا نويسي شده است. زير رخت اصلی باید پوشید. دعا همواره با تو خواهد بود تا محفوظ بمانی. برايم سوال بود که چرا در خانه ما چنین رختی نیست که از بلايا مصون بمانیم؟ لابد اگر هم داشته باشيم نصيب خديجه است.

همه به بازار می روند. رضاياغی دستگير شده و او را در شهر می چرخانند. خديجه، ربابه را با خود می برد و من و سميه در خانه مانده ايم. خاله به خانه می آيد. با خاله همراه می شوم. سميه در خانه تنها می ماند. می دانم مورد موافذه قرار خواهم گرفت. سميه را نمی توان تنها گذاشت. بيم آن می رود که خانه را رها كند و پی کار خویش برود. ولی با خود می گوییم هرچه بادا باد. خاله هم علاقه ای ندارد سميه با ما همراه شود. سميه به اتاق خود می رود و با خود زمزمه می کند:

این جمع خران در پی خر می گرددند.

شهر شلوغ است و همه در تکابو هستند. ما هم پی جماعت را می‌گیریم. رضایاغی را از میان جمعیت به سختی می‌بینم. روزگار نزاری دارد، به نظر پشمیش ریخته است. سبیل‌های از بناگوش در رفته‌اش مرا می‌ترساند. هر که در مذمتش چیزی بیان می‌کند. یکی از اینکه پولش را خورده است و دیگری از اینکه گوسفندش را دزدیده و دیگری از اموال به غارت رفته‌اش می‌نالد. نزدیکتر می‌شوم. می‌شنوم یکی به او نزدیک شده و می‌گوید: دیدی چطور ذلیل و زبون شدی؟ بیا عربده بکش. مثل سگ ترسییدی؟

نگاهش می‌کند و می‌گوید: گر در کمندم اوفتی پیش چشمت جهان کنم تاریک.

چشمم به ربابه می‌افتد. نمی‌خواهم مرا ببیند. دست خدیجه را می‌کشد و به او خبر می‌دهد. می‌خواهم خاله را متلاعنه کنم برویم که دیر شده است. خدیجه می‌گوید مگر قرار نبود در خانه بمانی. خاله: هرجا من بخواهم می‌آید.

خدیجه: باشد برای وقتی که به خانه‌ی شوهر آمد. نمی‌دانم چرا تحمل ربابه برایم سخت شده است. هم‌بازی روزگار کودکی ام دگردیسی یافته‌است. هر روز احساس می‌کنم که باید پر بگیرم. آشیانه‌ام دیگر اینجا نیست. احساس طفیلی بودن دارم.

نمی‌دانم اوضاع صدر نیز چون سربازان پیرامون رضایاغی است. صدر هم دنبال اواباش و رهنان می‌گردد. ربابه می‌گوید این‌ها دله دزدند

ولی قزاق‌ها از یاغی‌ها بدترند. یاغی زیر بار زور نمی‌رود. اگر همین
یاغی‌ها نباشند این قزاق‌ها مردم را می‌خورند.
- پس خدا کند رضایاغی تو را بگیرد.

ماتحتش می‌سوزد. شکایتم را پیش خدیجه می‌برد. گوشم را به روی
سخنان خدیجه بسته‌ام. علاقه‌ای به پاسخ ندارم. از چزاندن ربابه
خرسندم. کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است.

پدر می‌گوید شیخ اصغر از رضایاغی پرسیده به چه مشغولی؟ پاسخ
داده: شغل‌النبي.

شیخ اصغر جواب داده؛ شایسته همین است که بر دار شوی.
غروب شده و صدای اذان می‌آید به حیاط می‌روم. خدیجه و ربابه،
سلمان و پدر، سمية را احاطه کرده‌اند. در دست سمية کاغذی مچاله
شده است. دستش را باز نمی‌کند. اجازه هیچ حرکتی به سمية
نمی‌دهند. همه تلاش دارند تا کاغذ را از دستش در آورند. بیم آن
دارند که مبادا پاره شود. پیش از آنکه نامه را در بطری نهاده و در آب
رها کند او را گرفته‌اند. ربابه او را زیر نظر داشته است. ظاهرا سمية
مدتهاست هر بار که آب به سرابستان می‌اندازیم، در جوی آب
شیشه‌ای می‌اندازد. بی‌شک نامه می‌فرستد. نهر آب از سرابستان
می‌گذرد و می‌رود تا به دست که برسد؟ خدیجه می‌گوید خدا از سر
قصیرات نگذرد. می‌خواهی آبرویمان را ببری؟ برای کدام پدر سوخته
نامه می‌نویسی؟ سمية پاسخ نمی‌دهد. آرام ایستاده است. آرامش

عجیبی دارد. عجب از توداری سمیه و ربابه دارم. به گمانم تنها من در این خانه ساده هستم. به هر زحمت کاغذ را از دستش بیرون می‌کشد. باید به اتاق برویم تا در روشنایی چراغ بخوانند. ربابه نمی‌تواند بخواند. بهانه می‌کند که بدخط است. همه تلاش دارد تا سر در بیاورد. خدیجه می‌خواند: شاخ در ...ون فضول. همین یک خط نوشته شده است. ربابه سُرخ می‌شود. سمیه آرام گوشه‌ای نشسته است. خدیجه می‌گوید خدا لعنتتان کند که مردم آزارید.

حاله به دیدنم می‌آید، کاغذی به دست دارد. صدر نامه فرستاده است. آنچه برایش خوانده‌اند را نصفه نیمه برایم بازگو می‌کند. مزه انارها هنوز کامش را خوش می‌کند. نامه فرستاده ولی به دست ما نرسیده است. نوشته دو نامه برای فاطمه فرستادم. خدیجه و ربابه اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند. سمیه هم مدتی است حرفی نمی‌زند. شاید نامه‌ها به دست او افتاده و موجب نامه نگاری‌پایش شده؟ این هم به گمانم از آن معماهای لاينحل برای همیشه باقی خواهد ماند. مهم این است که ما هم نامه‌ای بنویسیم. حاله سواد نوشتن ندارد. عجب از حال و روز این خانواده دارم که یکی سواد دارد و دیگری ندارد. مادرم ملا بود و خواهرش بی‌سواد. در خانه‌ی ما نیز این سنت تداوم یافته‌است. از ربابه می‌خواهم بنویسد می‌گوید نباید دست خطم را نامحروم ببیند.

سمیه هم کارش معلوم نیست، بیم آن دارم که نامربوط بنویسد.
به هر حال خاله چاره کار را می‌داند. نزد شیخ اصغر می‌رویم تا بنویسد.
نه من می‌توانم حال خود بازگویم و نه او آنچه ما می‌خواهیم،
می‌نویسد. شیخ اصغر پس از حمد و ثنای خدا از مدح رسول و
اهل‌بیت شروع می‌کند و از لزوم توجه به تقوا می‌گوید و او را به صبر
می‌خواند و اینکه خدا با صابران است. در پایان هم درج می‌کند که ما
هم سلام می‌رسانیم و مشتاق دیداریم. دوست داشتم نامه‌ای می‌نوشتم
که شرح حال من بود، آنگونه که سمیه زمزمه می‌کند. از بی‌قراری
پروانه‌ها و شیدایی بلبلان می‌نوشتم.

نمی‌دانم چرا زمستان سردتر شده و تابستان گرمتر، صفر دور از خانه
چه می‌کند؟ وضعیت خورد و خوراکش خوب است؟ لباس گرم دارد؟
جورابی که بافته بودم را نتوانستم به دستش برسانم. جوراب‌هایش را
زیر متکا می‌گذارم. ربابه می‌خواهد تا در زمستان به پا کند، از
چشمش دور نگه می‌دارم. جوراب‌ها را به او ندادم. ناراحتم، می‌دانم
نیاز دارد. بر سر دو راهی می‌مانم. برای صفر با هزار شوق بافته‌ام.
کاش نخی بود تا برای ربابه هم می‌باftم. به ربابه گفتم اگر نخ داشته
باشی برایت می‌باftم. خوشش نیامد و اعتنایی نکرد.

در شهر غوغاست هرچند ما در خانه از قال و قیل پیرامون فارغیم.
اخبار را سلمان به خانه می‌آورد. طیاره‌ها در آسمان به پرواز درآمده‌اند.
چگونه می‌توان در آسمان پرواز کرد؟ این‌ها مردمانی از جنس ما

هستند؟ خواب‌های آشفته می‌بینم. نگران صدر هستم. سلمان
می‌گوید آلمان‌ها دست انگلیسی‌ها را کوتاه خواهند کرد. با پدر بحث
می‌کند ولی پدر چون همیشه؛ سگ زرد را برادر شغال می‌داند.
ما در خانه خود هرچند از غوغای شهر و مردمان به دوریم ولی اخبار
مرا می‌ترساند. چه بر سر ما خواهد آمد. روزگار خوبی پیش رو نخواهد
بود.

صدر از سربازی برگشته است. دوست دارم به دیدنش بروم. ولی
نمی‌شود، اجازه ندارم. تا مراسم عروسی نگرفته‌ایم دیدار ممکن نیست.
حتی نمی‌توان به زبان آرود. هر کسی متلکی می‌گوید. اطرافیان نه تنها
یار شاطر نیستند که بار خاطرند. سربازخانه‌ها را خالی کرده‌اند. فرار از
خدمت جرم سنگین دارد؟ اسماعیل مرا می‌ترساند. اینجا فقط ته دلت
را خالی می‌کند.

سمیه می‌گوید جمال مهتره هرچی نبینی بهتره.
حرفهایش دیگر مرا هم آزار می‌دهد. نمی‌دانم دانسته می‌گوید یا
ندانسته؟ ربابه از یکسو و سمیه از دیگر سو، خدیجه هم این موقع آنها
را منع نمی‌کند. فقط آنچه باب میل او نباشد، نباید به زبان آورد.
مادرم که رحمت خدا بر او باد همیشه بر زبان داشت؛ این هم بگذرد.
پیش از این سمیه با من اینگونه صحبت نمی‌کرد، به دیگران درشت
می‌گفت؛ ولی امروز من هم دیگر برای او، آن فاطمه سابق نیستم.

نمی‌دانم چرا اینجا می‌خواهند تو را از اطرافت جدا کنند در این دیار
بی‌کسی، تنها ترت می‌خواهند.

اسماعیل نگران آذوقه است. همه آرد و گندم در خانه ذخیره کرده‌اند
و ما طبق معمول در خواب بودیم. پدر چون همیشه می‌گوید خدا
بزرگ است.

سمیه می‌خواند:

خدا بزرگ است، بله

عقل تو کجا هست ننه.

صفدر و خاله به خانه ما می‌آیند. بعد از دو سال او را می‌بینم. به‌هم
محرمیم ولی همچنان سخت حجاب می‌گیرم. خجالت می‌کشم. در
دروном غوغاست. می‌خواهم گریه کنم.

صفدر از خالی شدن سربازخانه‌ها می‌گوید، از ورود متفقین و حال و
هوای تهران بحث می‌کند. اسماعیل از مقاومت در برابر بیگانه داد
سخن می‌دهد و اینکه چرا اعلام بی‌طرفی شده است.

صفدر: جنگ جهانیست.

اسماعیل: به‌هرحال نباید تسليم شد.

صفدر: تو که اجباری نرفته‌ای و تفنج به دست نگرفته‌ای از شجاعت و
رشادت می‌گویی؟

اسماعیل: معاف شده‌ام ولی بی‌غیرت نیستم!

صفدر: گوسفند را سر می‌برند تو به‌خود می‌شاشی.

پدر به میان کلام می‌آید که به ما مربوط نیست. بهتر است از مراسم عروسی بگوییم. ولی صدر کوتاه بیا نیست. می گوید: خاک وطن را توبه می‌کردد. مشکل این است که قد و قامت خود را نمی‌شناسیم. توهم موجب بدبختی است. مگر توهم جهاد منجر به شکست از روسها نشد و آنسوی ارس به دست روس‌ها نیفتاد.

اسماعیل: شاهان قجر بی‌عرضه بودند.

صدر: چون تاریخ را کامل نمی‌خوانیم پند نمی‌گیریم.

اسماعیل: هر جور که بخوانیم ننگ شکست باقی می‌ماند.

صدر: بزرگترین شکست و بدبختی در توهم ماندن است.

اسماعیل: مردم ما اهل جهادند.

صدر: از دیگران مایه مگذار از خودت بگو.

خاله: سخن از جنگ نگوییم از عروسی صحبت کنیم.

سمیه: در التهاب است اجتماع

اینجا خران فکر جماع

پدر سمیه را از اتاق بیرون می‌کند. ولی سمیه در حیاط بلند می‌خواند.

سلمان می‌رود و او را به زور به اتاق می‌برد. بلندتر می‌خواند ولی صدایش در میان صحبت‌ها گم می‌شود.

خدیجه همیشه می‌گفت در ما نبوغی هست که به جنونمان می‌کشد.

شاید به همین دلیل است که با دیگران فرق داریم. ولی این نبوغ چرا تاثیر مثبتی بر ما و زندگی ندارد؟

خدیجه می‌گوید روزِ عروسی زمانی باشد که خوش یمن است. باید مناسبتی داشته باشد.

خاله: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

خدیجه: زمانش را باید فاطمه تعیین کند.

پدر: فرقی ندارد. خودمان تعیین می‌کنیم.

خاله: اینجا دیگر نظر فاطمه است.

به‌هرحال یک جا نظرم اهمیت دارد. همیشه دیگران خود را موظف می‌بینند که برایمان تصمیم بگیرند. جالب این است که هریک، دیگری را فضول می‌پنداشد.

دوست دارم برای من هم ساراختون را بیاورند ولی خاله می‌گوید خودم چون قرص قمر درست می‌کنم. خدیجه می‌گوید برای عروسman ساراختون را آوردم.

خاله: حیف عروس که زیر دستش برود.

خدیجه: یعنی عروس ما را خوب درست نکرد؟

خاله: مگر چشم نداشتی ببینی؟

می‌پرسم مگر زیبا نبود؟ شاید متوجه نظر و علاقه من بشوند.

خاله: آنچه او از عروس می‌سازد موجب وحشت داماد می‌شود.

خدیجه: مگر اسماعیل ترسید؟

خاله: پس چرا زفافش ده روز به تاخیر افتاد.

خدا را باید شکر کرد که اسماعیل و زنش حضور ندارند. امیدوارم که خبر به ده نرسانند و دوباره شرّی به پا نشود. باید همواره نگران گفتار و حرکات این و آن باشم. پدر همیشه از سعدی می‌خواند: عمر گرانمایه در این صرف شد تا چه خورم سیف و چه پوشم شتا. حال عمر ما هم صرف امور بی ارزش می‌شود.

صفدر برای ولیمه عروسی احمد خورشتی را آورده است. خدیجه می‌گوید مگر قرار است خورش بپزیم. قاسم چلویی تا بوده در مجالس یکه تازی کرده است. ولی صفتر می‌گوید اگر قرار است من ولیمه بدhem پس آشپز را من تعیین می‌کنم. صفتر از قاسم چلویی خوشش نمی‌آید. می‌گوید همیشه دستش به خشتك است. خدیجه پیشنهاد چلوگوشت می‌دهد، ولی خاله می‌گوید تا بوده ولیمه عروسی تچین بوده، شیرینی کشمش نشان از شیرینی زندگی دارد. ولی خدیجه نگران است که مبادا کشمش موجب نجس شدن برج شود. به احمد خورشتی هم اطمینان ندارد که بتواند خوراک مهمانان را خوب عمل آورد. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد.

صفدر می‌گوید سلمان نباید سر دیگ بیاید. می‌ترسم مبادا بحث در بگیرد. می‌پرسم چرا؟

صفدر: گوشتی برای مهمانان باقی نمی‌ماند.
سلمان ناخرسند است ولی چاره‌ای نیست. صفتر با کسی تعارف ندارد.
پدر، سلمان را سر کاری می‌فرستد تا پیش چشم صفتر نباشد. به یاد

عروسي اسماعيل و ماچه خر می افتم. مضطربم، اميدورام زودتر بگذرد.
صفدر در رخت دامادی هم مراقب همه چيز است. به قول سمييه
الله بختكى کار نمى کند. هرچه پدر و برادرانم امور را با انشاله و ماشاله
مى گذارند صفتر جدي است. احمد خورشتى نمى گذارد کسی نزديك
ديگ شود. به هر حال مسئوليت دارد و اگر کم و کاستي پيش آيد همه
از چشم او می بینند. به نظرم به صفتر خيلي شبие است.

سميه می گويند آمدنده، خوردنده و برايتان ريدند و رفتند. مدام تكرار
مي کند، عادت کرده تا با کلام ديگران را آزار دهد. سعى می کنند تا
ساكتش کنند.

ديگر از خانه پدری باید بروم. به خانه خاله می رويم. خوشبختانه صفتر
از بريden سر گوسفنده نمى هراسد. ولی برادرم اسماعيل پيدايش نیست.
اشک هاي پدر را می بینم. بيشه از پيش دوستش دارم.
سميه را در آغوش می گيرم. می خواهم خدا حافظي کنم. سمييه
مي گويد زيبا ي را دوست دارم. می پرسم زيباترين در خلقت چيست?
سميه: مرگ.

جا می خورم. به گمانم سمييه مضطرب است از سوال خود پشيمان
مي شوم. انتظار پاسخى ديگر را داشتم. به او می گويم سمييه جان آرام
باش. دوست ندارى پاسخ نده. اجبارى به جواب نیست.
سميه: زيباتر از مرگ نمى شناسم. پايان زيباست.

- پايان يعني شروع دوباره؟

سمیه: پایان بی شروع زیباست.

سمیه را باید خرشناس نامید. از این رو نمی توان با او بحث کرد چون تو را به هیات خران می بیند. خدا شفایش دهد که هر روز بیشتر در خود فرو می رود. سمیه می گوید مسافر کاروان آینده بوده است و به اشتباه به اکنون آمده است.

این دوره از زندگی ام با آغاز سلطنت پادشاه جدید همراه است. همانگونه که به دنیا آمدنم چنین بود. مملکت در التهاب است. اجنبي وارد شده است ولی ما سرگرم کار خویشیم. صدر می گوید باید دنیای بهتری برای فرزندانمان بسازیم. فکر می کنم زود است تا به فکر فرزند باشم ولی طبق معمول آنچه دلم خواست نه آن شد. اینجا هر روز به اندازه ده سال بزرگ می شوی. عمرت شتاب دارد.

صبحانه اولین روز زندگی را خاله می آورد. می گوید اولین صبحانه با مادرزن است. من که مادر ندارم. از خدیجه و سمیه هم که انتظاری نیست. خاله منظر جوابم نمی ماند و ادامه می دهد، روح خواهرم شاد. افسوس نیست که این روزها را ببیند. بغضی گلوبیم را می گیرد. احساس می کنم برای خانه پدری دلم تنگ می شود، ولی لحظه ای بیش نمی انجامد. حوصله فرمایشات خدیجه و تناقضات سمیه را ندارم. دلپذیرترین چاشتی است که تا کنون خوردهام ولی می دانم همین امروز است و از فردا داستان دیگری است. لطف خاله، به منتی که

بردوش مادرم در عالم باقی گذارد، نمی‌ارزد. از امروز دیگر خاله
مادرشوهر است. چه زود مناسبات تغییر می‌کند.

فراموش نمی‌کنم که بر سر جهازم چه قشقری بود. همه می‌خواستند از
سر و ته بزنند. جهاز زن اسماعیل کجا و جهاز من کجا، مایه
شرمساری بود. هرچند به جزئیات نمی‌اندیشیدم و سعی می‌کردم
سخن اعضای خانواده را نشنیده بگیرم ولی گاه می‌سوزم. جای خالی
مادر را حس می‌کردم. مادر بهترین پناهگاهی است که از آن بی‌بهره‌ام.
پدر به فکر جهاز دخترانش نبود و رشته امور را به خدا و بعد به
خدیجه سپرده بود. خدیجه هم اگر هنر داشته باشد اول برای ربابه
جهاز مهیا می‌کند. جهاز سمیه را هم به من دادند. برای سمیه
خرده‌ریزی باقی ماند. صرفًا برای اینکه نگویید؛ جهاز مرا به فاطمه
داده‌اند. به نظر همه پذیرفته‌اند که برای سمیه شوهری پیدا نمی‌شود.
شاید بهم ریختگی سمیه هم از این رو بود؛ ولی توجهی نمی‌شد.
سمیه تنها می‌گفت یک چیز در جهاز فاطمه کم است.

پدر؛ چه چیزی؟

سمیه: پالان.

در مقابل چشمم لحظات زندگی تصویر می‌شود، هرچه بود گذشت.
دوست ندارم گذشته را مرور کنم و به آن بازگردم. به نظر باید تنها به
فردا اندیشید. خدیجه می‌گفت وقتی به خانه شوهر رفتم انتظار داشتم
پدر نصحيتی کند. بگوید زندگی زین پس اینگونه است یا چنین باش

و چنان نیاش ولی افسوس که لام تا کام نگفت. راست می‌گوید به من هم پندی نداد. به گمانم هیچ توصیه‌ای ندارد. خاله می‌گوید حاصل عمر، نصحتی به فرزندان است.

صفدر مدام از سربازی رفتنش می‌گوید. به نظر مهمترین خاطره زندگی اش باشد. همه از اجباری رفتن گریزانند و صدر ضمن تاکید بر لزوم سربازی رفتن از محسن آن داد سخن می‌دهد. شاید نصحت خاله را انجام می‌دهد و اصرار به بازگو کردن تجربیات دارد، شاید هم به بی‌نصیبی اسماعیل از موهبت سربازی تاکید می‌کند.

صفدر می‌گوید که رضا خان را به چشم خود دیده است. سخن نمی‌گفته و به اشاره دست فرمان می‌داده او هم دوست دارد در خانه چنین باشد. منظورش را نمی‌فهمم بر می‌آشوبد. نمی‌دانم چرا نمی‌خواهد زبانش را تکان دهد. خود را رضاخان می‌بیند. صدر می‌گوید در نوجوانی نیز رضا خان را در بازار دیده است. در دکان کفashی بوده که رضا خان از مقابل دکان می‌گذرد.

تعریف می‌کند که یک روز به سربازخانه آمد. اسبهای درشت مجار یکی پس از دیگری می‌مردند و تیماردار علت را نمی‌یافتد. رضا خان به اشاره دست دستور می‌دهد، خوراک اسبها را می‌سوزانند و خوراک نو می‌آورند. مشکل حل می‌شود. خوراک آلوده بوده و با یک نظر تا عمق مطلب را در می‌یابد. برایم سخت است زبان اشاره را دریابم. این هم از مصیبت‌های جدید است. خاله هم دست کمی از خدیجه ندارد.

به هر حال خاله و خواهر زاده شباهت‌هایی بهم دارند هر چند به ظاهر از هم گریزان باشند. به ظاهر امین خاله‌ام ولی هر چه که نمی‌تواند به صدر بگوید به من می‌گوید و مرا جلو می‌دهد. گمان می‌کند چنین خامم که این زرنگ بازی‌ها را نفهمم. ولی چه فایده همچنان گفته‌ها و خواسته‌های او را بازگو می‌کنم و خشم صدر نصیبم می‌شود. چوب دوسر نجس شده‌ام. صدر با کسی رودربایستی ندارد خواه مادرش باشد خواه شیخ اصغر. سمیه می‌گوید کسی که بی‌پدر بزرگ شود دیگر کسی جلودارش نیست. پدر بالای سرش نبوده که منعش کند. صدر از بیان اینکه رضاخان یتیم بوده و بر پای خود ایستاده همذات پنداری می‌کند.

به هر حال در میان ما سه خواهر تنها من شوهر دارم و باید محکم نگهدارم. سمیه پیش از این سنگ صبور بود. می‌شد با او درد دل کرد ولی امروز اگر حرفی بزنی می‌گوید: کنارت نخوابیده است؟! صدر از ابتدا پی پینه‌دوزی رفت و با پالان دوزی مخالف بود. صدر می‌گفت پالان دوزی عاقبت ندارد و هر روز از رونق می‌افتد. ولی پدر می‌گوید تا قیامت، خر هست و تا خر هست پالان دوزی برقرار است. لقمان: پدر دوستانم برای ما می‌خندند و می‌گویند ما دیگر خر نداریم که پالان بدوزید.

پدر: خاک بر سرت، می‌گفتی اگر خواستید برای شما می‌دوزیم.
 به‌هرحال صدر از ابتداء، راه خود را جدا کرده بود. شاید چون پدرش
 زود مرده بود می‌خواست نشان دهد که مرد است و از دیگران بی‌نیاز.
 سمیه می‌گوید آنکه سوار خر می‌شود موفق است نه آنکه برای خر
 پalan می‌دوزد. شاید حق با او باشد، در این دنیا چرا ما باید به خر
 خدمت کنیم و برایش پalan بدوزیم. اسماعیل می‌گوید پalan برای خر
 نیست برای خر سوار است. پalan می‌دوزیم که بر خر بهتر نشینند!
 پدر تعریف می‌کند که بعد از نماز، شیخ اصغر گفته همسر یعنی
 همشان، برایش جالب است و مدام تکرار و برای همه بازگو می‌کند.
 خدیجه می‌پرسد: نمی‌دانستی؟
 سمیه می‌گوید بیچاره مادر.

مناسب می‌بینم برای صدر بگویم، پاسخ می‌دهد هر که گفت شکر
 خورد. می‌خواهم بگویم شیخ اصغر گفته ولی خبرش را چه کسی
 آورده؟ به‌هرحال به پدر بر می‌گردد، بهتر است سکوت کنم. اینجا
 برخی مفاهیم برای مردان غریب است.

پا درد پدر بیشتر شده است. یک روز زنبور عسل روی زانو می‌گذارد تا
 نیش زنبور درمانش کند. یک روز زالو می‌اندازد. حجامت می‌کند. ولی
 افاقه نمی‌کند. همیشه چند روزی بعد طبابت می‌گوید خوب شد و باز
 همان آش است و همان کاسه. با بردارم لقمان به آبگرم می‌روند. سمیه
 و خدیجه هم دوست دارند همراه شوند ولی راه دراز است و کسی باید

در خانه باشد. هر دو دلخورند. سمیه در حیاط آب بر سر خود می‌ریزد. همه جا را گل کرده است. پا در گل می‌گذارد و بر سر و روی خود می‌مالد؛ ولی باید در خانه بماند.

اولین نوروزی است که در خانه شوهر هستم. صادر در چیدن سفره هفت سین وسوس دارد. می‌گوید باید همه چیز دقیق و درست باشد. همه کارها باید پیش از تحويل سال انجام شده باشد و چیزی بر زمین نماند. مرا مضطرب می‌کند. هر کاری برای او حکم شرعیات دارد. باید با دقت انجام شود و نقصی در آن نباشد. خدیجه می‌گوید طبیعت نقص دارد، یکی معلول است و دیگری شیرین مغز. سمیه به او پاسخ می‌دهد که خطاب قلم صنع خداوندی نمی‌رود. خدیجه از پاسخ باز می‌ماند.

بعد که از سمیه پرسیدم مگر می‌شود نقص های عالم را ندید؟ منتظر بودم پاسخ دهد که شاید نقص در چشمان ما هست؟ ولی سمیه گفت من هم می‌دانم لیکن می‌خواستم به زبان خودش به او پاسخ گویم. نمی‌دانم چرا سمیه گاهی دیوانه بازی در می‌آورد. این کلمات سخنان او نیست؟ خدیجه می‌گوید عمدی است تا کسی سراغش نرود. شاید می‌خواهد تا قیامت به انتظار مرد رویایی بنشیند. خدیجه می‌گوید مرد بهایی رویایی نمی‌شود. می‌خواهم بدانم مرد بهایی که بود و چه شد؟ چرا هیچ کس نشانی از او ندارد. خدیجه هم چیزی نمی‌گوید. از ربابه

پرسیدم شاید او بداند و یا از مادر خود بپرسد گفت حالا یک خری
بوده چه فرقی دارد.

شاید صدر بداند؟ از او بپرسم؟ ولی دانستن چه دردی دوا می‌کند؟
سالها گذشته است و نه سمية حال و روز گذشته را دارد و نه کاری از
دست کسی بر می‌آید.

از صدر می‌پرسم؛ می‌شود روزی سمية هم به خانه بخت رود؟
صدر: سگ او را می‌گیرد؟

دلم می‌سوزد. این‌همه صراحت لهجه را دوست ندارم. چرا بخت سمية
اینگونه بود؟

می‌دانم که هرچه مطابق میل صدر نباشد بر می‌آشوبد. می‌کوشم تا
بدون نقص انجام دهم، باید بتوان ذهنش را خواند. صدر در یک کلام،
انبوهی از دستورالعمل و روش اجراست. باید در هنگام تحويل سال
آرام بر کنار سفره بنشینی و دعا کنی، باید شیر بر روی اجاق باشد تا
بجوشد. آش‌رشته آماده کنی تا نشان از درازی عمر باشد، امید که
عمرمان دراز گردد. سبزی پلو باید قبل سال بخوریم و کمی از سبزی
پلوی مانده را در کنار سبزی پلوی سال جدید بریزیم تا برکت از سال
پیش به سال جدید منتقل شود. باید سبزی پلو خورد، چرا که سبزی
نشان خرمی و سرسبزی دارد. صدر بعد تحويل سال فوراً بیرون
می‌رود و آبی که بیرون در گذشته را بهمراه سبزی به درون خانه
می‌آورد. آب روشنایی است و سبزه نشان سبزی و خرمی، می‌کوشد

که خود پای در خانه گذارد، مبادا که دیگری در سال نو پا در خانه ما گذارد و خوش قدم نباشد. ولی خاله دوست دارد خودش پای در خانه اش بگذارد. صدر را خوش قدم نمی داند ولی به زبان نمی آورد. او هم می کوشد پیش از آنکه صدر به اتفاقش برود به حیاط رفته و زود بازگردد. صدر اگر بداند از پیش قدمی خاله ناخرسند می شود ولی گمان می برد که اولین نفر است که پا در اتفاقش می گذارد. نمی توانم به او بگوییم که بهتر است بیهوده به خود زحمت ندهد. خدیجه می گوید به مردها نباید حقیقت را گفت. می دانم بر می آشوبد و در نهایت کاسه کوزه ها بر سر من می شکند. برادرم لقمان به خانه ما می آید و عیدی می گیرد. سلمان نیامده ظاهرا سرش گرم است، لقمان می گوید سلمان گفته فردا می آید.

صدر: پس عیدی از خلا بر دارد.

لقمان چیزی نمی گوید در چهره اش می خوانم که دوست دارد پاسخ دهد برای گرفتن عیدی به خانه اقوام نمی رویم ولی ترجیح می دهد نشنیده بگیرد. صدر دوست دارد اول به دیدن او بروند. احساس بزرگی می کند. هر که زودتر آمد عیدی بیشتر دارد. در روز اول عید به بزرگ و کوچک عیدی می دهد. باید به خانه ما بیایند تا عیدی بگیرند. پدر وقتی در خانه دیگری عیدی داد، صدر گفت هنوز نمی فهمد؛ کسی که به دیدنش نیامده عیدی ندارد! تو را آدم حساب نکردند و تو سبک مغز عیدی می دهی؟ نمی توان چیزی به او گفت، بر می آشوبد.

صفدر قواعد خود را دارد. حتی بر سر سفره نشستن برای او حکم شترنج را دارد. باید جایی نشست که به همه چیز مسلط بود. کنار آنان که پر حرفی می‌کنند نمی‌نشینند. کنار پُرخور نمی‌نشینند. باید در صدر بود و از مزاحمان برکنار. سمیه ولی عید به خانه‌ی ما نمی‌آید، خانه‌ی هیچ کسی نمی‌رود. عیدی اگر به او دهنند در خلا می‌اندازد. خیال همه را راحت کرده است، نه عیدی به او می‌دهند و نه کسی انتظاری دارد. صدر عقیده دارد که عیدی برای خردسالان است ولی آنکه روز عید باید از الطافش بهره‌مند می‌شود.

سمیه هرچه می‌گذرد بیشتر قاطی می‌کند. زیباییش کم فروغ‌تر شده است. افسوس برق چشم‌های آبی‌اش رفته و سپیدی گل انداخته صورتش، به زردی گراییده است. شاداب نیست ولی هنوز زیباست. به قامت از من بلندتر است و همگان معتبر که در خانواده از همه زیباتر است. صدر می‌گوید خدیجه نگذشت شوهر کند. شاید به خواهر رشک می‌برد. از صدر می‌پرسم آخر معلوم نشد که خواستگار که بود؟

صفدر: از بس که تو دارید؟

- یعنی تو نمی‌دانی؟

صفدر: نه می‌دانم و نه علاقه‌ای دارم بدانم.

- پس از کجا می‌گویی که خدیجه نگذشت به خانه بخت برود.

صفدر: پرسیدند روباه تخم می‌گذارد یا بچه می‌زاید؟ گفتند از این دُم بریده هرچه بگویی بر می‌آید.

- گناه مردم را می‌شوبی.

صفدر: لابد هر که بوده از این شهر و دیار رفته و گرنه خبرش در می‌آمد.

- اینکه به سمیه نرسیده موجب شده که تارک شهر و دیار شود؟

صفدر: این قدر خر نبوده؟

- یعنی چه؟

صفدر: شیخ اصغر طوایف بهایی را تار و مار کرد.
- چگونه؟

صفدر: یا رفتند و یا به ظاهر به شریعت محمدی بازگشتند.
- واقعاً بهایی بوده؟

صفدر: خدیجه این قدر مرض ندارد. خدا و پیغمبر سرش می‌شود.
- پس چرا هیچ نشانی نیست؟

صفدر: مجرم نشانی بر جا نمی‌گذارد.
- چه جرمی؟ مجرم کیست؟

صفدر: اگر نشان بجای نماند برای همیشه موضوع منتفی می‌گردد.
یعنی خدیجه تمام نشان‌ها و سرنخ‌ها را محو کرده است؟ سمیه انگار فراموش شده، سمیه است و تنها ماندن در خانه‌ی پدری، بعضی همیشه تنها یند. سالها می‌گذرد و آنچه کرده‌اند فراموش می‌شود.

سمیه است و اتاقی در گوشه حیاط. یک بار خواب بدی دیدم. ترسیدم. از آن خواب‌هایی که هیچگاه فراموش نمی‌شوند. نمی‌دانم انگار می‌گفتند که شوهر ربابه را تو گرفتی، چون سارقی که گوهری را ربوده است. نمی‌دانم چرا در خواب جای افراد عوض می‌شود شخص در قالب دیگری نمود پیدا می‌کند. ربابه تبدیل به سمیه شد. بیشتر ترسیدم. مبادا سرنوشت ربابه چون سمیه باشد. آیا سمیه از اینکه از او جدا شده‌ام ناخرسند است؟ خوابم را به هیچ کس نگفتم. صدر هم می‌گفت نباید خواب را برای کسی تعریف کرد. خوابت را به بند می‌کشند. رویایت را می‌دزدند، رویا را باید برای خود نگهداری. یادم می‌آید همان روزهای اول زندگی بود که سائلی به در خانه آمد. سائلی بود خوش بنیه ولی نان تکدی‌گری را بر ریختن عرق جبین اولی می‌دانست. صدر به ضرب کشت او را زد. چنان که لنگان و خیزان گریخت. به او گفتم چرا چنین کردی؟ غافل از اینکه می‌خواهد گربه را دم حجله بکشد. گفت تا گدایی نکند. گفتم خدا را خوش نمی‌آید. گفت علی در کف عقیل آتش نهاد که زیاده خواسته بود. گفتم از بیت المال خواسته بود. صدر گفت از بیت المال نداد، من از دست رنج خود به او دهم! به نظرم نیاز به کشتن گربه دم حجله نبود، این برای مدعیان است، من که خود و خانواده‌ام ادعایی نداشتیم.

انسانهای عصبانی وحشت زده‌اند. در وجودشان ترسی هست. ترسی وحشتناک که ناگهان فرو می‌ریزند. داد و فریادشان صدای فرو ریختن

دیوار است، فریادی از ترس. دیوار هویت ویران شود، صدای کند. این تقلایی است برای بودن، فریادی است از جنون مردن. ولی صدر مگر از چیزی می‌ترسد؟ او به تنها‌یی تمامی قوانین طبیعی را نقض می‌کند. گذشته را که مرور می‌کنم، چه آداب و رسومی و باورهای مضحکی برقرار بود. ده روز از عروسی‌ام گذشت که برای دیدار به خانه‌ی پدری رفتم. بعد از ده روز که دیده شدم فامیل شوهر گفتند نوعروس بر لب بام آمد. نمی‌پسندیدند که عروس دیده شود. تا مدت‌ها به خانه‌ی پدری نرفتم. هربار که خواستم بروم خاله گفت تازه عروس. موقع کار، تازه عروس و کهنه عروس نداشتیم ولی موقع بیرون رفتن از خانه؛ تازه عروس می‌شدم. اگرچه می‌دانستم کسی آنجا منتظرم نیست ولی دلم هوای خانه پدری می‌کرد.

سمیه با خدیجه به حمام رفته و قشقری به پا کرده است. سمیه ادعای نبوت دارد و خلقی را به دور خود جمع کرده، خدیجه می‌گوید دیگر نباید او را بیرون برد. شیخ اصغر هم خبردار شده و برای دیدنش آمده است. در خانه پدری جمع شده‌ایم تا سخنان سمیه را بشنویم.

شیخ اصغر: چطور ادعای نبوت داری؟

سمیه: پیش از من چندین هزار پیامبر بوده‌اند.

شیخ اصغر: پیامبر زن نداشتیم

سمیه: از این پس داریم.

شیخ اصغر: نبوت به نبی اسلام ختم شده است.

سمیه: به مردان، نه به زنان.
 شیخ اصغر: چه نشان داری؟
 سمیه: در کتب پیشین آمده است.
 شیخ اصغر: من که سراغ ندارم.
 سمیه: دست ناپاک بشر مخدوش کرده است.
 شیخ اصغر: چرا در قرآن نیامده؟
 سمیه: مصلحت نبوده.
 شیخ اصغر: پیامبران معجزه دارند.
 سمیه: من هم دارم.
 شیخ اصغر: هرچه بخواهم انجام می‌دهی؟
 سمیه: نه، من برای این کار نیامدم.
 شیخ اصغر: مگر ادعا نداری؟
 سمیه: حضرت رسول مگر هر چه خواستند انجام داد؟ گفت برای
 این کار نیامده‌ام.
 شیخ اصغر: پس معجزهِ تو چیست؟
 سمیه: خر را در هر لباسی می‌شناسم.
 شیخ اصغر بر می‌خیزد، خشمگین است که سمیه همه چیز را به
 سُخره گرفته است. می‌پرسد: مبادا با جماعت ظاله ارتباط دارد.
 خدیجه آرام در گوش شیخ اصغر چیزی می‌گوید و شیخ احسنت گویان
 ترک خانه را اولی می‌بیند.

کتاب‌های مادر را دور از دسترس سمیه می‌گذارند. تعدادی را صفرد
به خانه می‌آورد. خدیجه می‌گوید هر کتاب و قلم و کاغذی را باید از او
دور نگه داشت. ولی سمیه دلخوشی دیگر ندارد. کتابها یادگار مادر
است. صفرد می‌گوید هرچیز باید در دست اهلش باشد. بیچاره سمیه
که نااهلش می‌نامند. می‌خواهیم کتاب‌ها را در تنبی بگذاریم ولی خاله
نمی‌پذیرد. می‌گوییم یادگار خواهرت هست. پاسخ می‌دهد خاطره
عزیران را باید در سینه نگه داشت. خوشم می‌آید که کم نمی‌آورد.
صفرد هم به کتاب علاقمند است. در اتاق بر روی رف، کتابها را پر
کرده‌ایم.

اتاق بزرگتر که به آن تنی می‌گفتند برای خاله است و اتاق کناری
برای من و صفرد. خانه‌ها همه اشتراکی‌اند، خانه‌هایی با حیاط مرکزی
که به ظاهر در آن با صلح و صفا روزگار را سپری می‌کنند. آنان که در
آن روز نبودند و یا آن ایام را در قاب کودکی نظاره کردند، دیگرگون
می‌بینند. ذات بشر تغییر نکرده است، همیشه زیاده خواهی بوده و
روزگار نامردي.

خواب مادر را می‌بینم. دلم هوای مادرم را می‌کند. سالگرد مادر نزدیک
است. دو روز دیگر سال مادر است. به یاد عهد پیشین می‌افتم. برای
مادر حلوا خیرات خواهم کرد.

از خاله کمک می‌گیرم. خاله می‌گوید خدا را شکر در خانه شوهر به یاد مادرافتادی، برادر و خواهرت که یک بار هم به یاد مادرشان خیرات ندادند. راست می‌گوید و من جوابی ندارم. خوشبختانه صدر موافق است و خوشحال از اینکه برای مادرم حلوا پخته‌ام. به خدیجه از رضایت صدر و همراهی او می‌گوییم. می‌خواهم نزد خواهرانم او را بلند کنم.

خدیجه: شیر مادرت را خورده، می‌فهمد. حرمت نگه می‌دارد. به یاد آن روزها و آن اضطراب و آشتفتگی می‌افتم از کرده پشمیمان می‌گردم. بار آخرم بود. بعضی گلوییم را می‌فسردم. تنها باید خواند: یار سفر کرده خدا پشت و پناهت بادا.

روزگارمان با کفش دوزی صدر در حجره‌ای کوچک در راسته بازار می‌گذرد، برای خرج خودمان مانده‌ایم که برای خواهر بزرگش هم می‌کوشد. خواهرش تنی نبود. خاله، زن بابایش است. صدیقه فرزندان یتیم‌ش را تنها بزرگ کرد. چهار فرزند که بربنا شده‌اند. شیخ اصغر که کنون رخت نبوت به تن دارد و دو پسر که به اینطرف و آنطرف می‌روند که لقمه نانی بیابند و یک دختر، که در خانه چشمش به در است تا مگر شوی بیابد. اگر صدر نباشد گُمیتشان لنگ است. پدر می‌گوید آن روزگار که مُعممین بر صدر بودند، گذشت. به قول صدر ما همه‌جا دیر می‌رسیم. خدیجه چشم دیدن صدیقه را هم ندارد. من را از خواهرشوهر حذر می‌دارد.

پدر صفتر بعد از فوت همسر اولش با خاله ازدواج کرد صفتر چند سالی بیش نداشت که پدرش از دنیا رفت. خاله با مردی دیگری ازدواج کرد که آن هم زود، دار دنیا را وداع گفت. صفتر تعریف می‌کند: بچه بودم میرزا به خانه ما می‌آمد و با مادرم به اتاق می‌رفت و مادر بزرگم را با خود می‌برد. همین را به یاد دارم و چیز دیگری در آن زمان نمی‌فهمیدم.

زمین آماده زود به بار می‌نشیند و دختر نوباووه زود صاحب اولاد می‌شود. یکسال نشده، شاید دقیق حساب می‌کرددند بعد از نه ماه و نه روز از ازدواج، اولین فرزندمان به دنیا آمد که علی نامش نهادیم. کارهای شوهر و مادرشوهر کم بود که کهنه‌های بچه هم اضافه شد. صفتر دیگر زن زائو و مادر شیرده متوجه نیست. کلا فرمایش زیاد دارد. دوست دارد که فرزند رستم صولت باشد و شیر هیبت. موقعی که حضور دارد و کودک را شیر می‌دهم سینه‌هایم را می‌فسردد تا شیر بیشتر بیاید و بچه سیر بخورد، می‌گوید مبادا که شیر دزدی کنی! نمی‌گوید مادر بچه چه می‌خورد که مطابق میل او شیر دهد. صفتر می‌گوید بچه اگر شیر زنان مختلف را بخورد برایش بهتر است شاید در شیر مادر کم و کسری بوده و به میزان کافی مغذی نباشد. شیرهای متعدد موجب می‌شود توانمندگردد. دلم طاقت نمی‌آورد می‌گوییم همین که تو شیر همه را خوردی برایمان بس است. از اتاق خارج می‌شوم و منتظر جواب نمی‌مانم. نمی‌دانم این ایده‌ها را از کجا

می آورد. این نکات را توجیهی بر گذشته خود می داند؟ یا چون به قامت و جثه چون او نیستم گمان می برد شیرم هم پر زور و قوت نیست؟ روز اول فکرت را می کردم! من که دنبالت نیامدم. صد سال دیگر هم حاضر نمی شوم هر کس و ناکس پستان در دهان فرزندم بگذارد.

حاله هم به او سفارش می کند که زیاد پسر پسر نکن. ما چه خیری دیدیم که تو ببینی! به هر حال ناز و عشههای مادرانه اینگونه است. صدر می گوید تا بی منت نکنی انگار برایت لذت بخش نیست. گمان می برد گلایه کند بیشتر محبوب می شود ولی به گمانم بی تاثیر هم نبوده است. شاید هم گاهی از حد بگذرد و تاثیر معکوس داشته باشد. سخنی مدام تکرار می شود و کم کم آزار دهنده شده، این که بچه به چه کسی شبیه است. یک روز به مادر شبیه می شود و روز دیگر به پدر. یک روز به دایی و یک روز به پدر بزرگ شاهشت می یابد. نمی دانم چه ارتباطی به دیگران دارد که به مادرش شبیه هست و یا نیست؟ هر که می آید بچه را می بوسد. لُپهای بچه را می کشنند. چرا نمی توانند راحت بنشینند؟ وقتی سخنی بگوییم پاسخ چنین است: مگر ما نزائیدیم. صدر همچنان عادت دارد که گهگاه وسط روز به بهانهای هم شده به خانه بیاید تا ببیند خدای نکرده جایی نرفته باشم. در این شهر کجا دارم که بروم؟ مادرش کم نظارت دارد؟ به این حد هم قانع نیست. می دانم که چون شاهین همه چیز را زیر نظر دارد. روی طاقچه، بر

ظرف و ظروف دست می کشد مبادا که خاک نشسته باشد و یا بر گوشه های اتاق و روی رف، کارتونک تار تنیده باشد. اگر با زنان صحبت کنم گوش نگه می دارد که چه می گوییم. از آن مردانیست که به پیرامون حساسند. خوراک می باید اینگونه باشد. سفره آنگونه انداخته شود. خوراک ها اینطور چیده شوند. برای هر موضوع قواعدی دارد و رساله ای، که باید انجام شود. در خانه رعیت آداب شاهانه برقرار کرده است.

صفدر زمینی خریده است و می خواهد خانه ما را آنجا بسازد. قرار است به خانه خود برویم. یکی به صفر زمین گوید خانه می خواهی چکار؟ صبر کن مادرت به رحمت خدا می رود و همینجا آن تو می شود؟ یکی می گوید زمین که خریدی از شهر دور است مگر می شود آنجا هم آباد شود؟ سمیه می گوید مادر شوهر، مادرشوهر است. راست می گوید باید خانه خودمان را داشته باشیم. دوری و دوستی بهتر است. صفر کسی نیست که تصمیمش را با حرف این و آن تغییر دهد.

زمین کنار خیابان جدید الحداث است. صفر زمین گوید آینده دارد. خاله مسخره می کند که آنجا جولانگه شغالان است ولی صفر همچنان معتقد است که دنیا تغییر کرده است، به زودی شهر به سمت دیگر کشیده می شود. کوچه های پر پیچ و خم پیشین جای خود را به معابر شطرنجی خواهند داد. گاهی ته دلم خالی می شود ولی باید صبور بود. هر چه پیش آید خوش آید.

کارها اضافه شده است. صدر کنار کار دکان، وردست بنا هم شده و من باید خوراک کارگران را تهیه کنم. وقتی کارگرها می‌روند خاک الک می‌کنم که برای فردا اول صبح مصالح آماده باشد و کار جلو بیفتد. تا مگر استاد بنا لحظه‌ای از کار آسوده نماند. دست‌هایم تاول زده‌اند. سخت است ولی می‌دانم ثمره شیرین دارد. صدر فرصت نفس کشیدن به کارگر و بنا نمی‌دهد زین رو او را خوش ندارند. خاله این موقع کمر درد می‌شود. موقع کار همه فراریند. برای آنکه مبادا کاری بکند به ظاهر با ما سنگین است؛ ناراحت از اینکه خانه‌ای به دور از او می‌سازیم. می‌گوید مگر اینجا چه عیب دارد. حتی پیشنهاد داد اگر می‌خواهید در تنبی که بزرگتر است شما منزل کنید. صدر اگر تصمیم بگیرد دیگر تغییر نمی‌دهد.

زمستان برای ما روز عزاست. شستن لباس در جوی آب دشوار است. لباس‌های صدر بیشتر کثیف می‌شود، خانه سازی همه جوره کارم را بیشتر کرده است. آب و سرما پوست دست را می‌ترکاند. سرما به مغز استخوانم رسوند. دست‌ها بی‌حس می‌شوند. هر چند دست‌ها را به دهان می‌چسبانی و لی نفست توان گرم کردن ندارد. قوت سرما بیش از گرمای نفس‌های تست.

خشست بر روی خشت نهاده می‌شود و خاله از رفتن ما خرسند نیست. بیشتر بهانه جویی می‌کند. صدر با بتا نمی‌سازد. از کار بیرون‌ش می‌کند. کسی کار نیمه کاره را قبول نمی‌کند. صدر هم هر روز از

خود ایده‌ای می‌دهد. زیرزمین پاشیر شده است. صدر می‌خواهد با تلمبه آب را از خوت آدر زیرزمین به حوض میان حیاط بیاورد. همین اضافه کاری‌ها بنا را کلافه می‌کند. برادرانم گاهی به کمک می‌آیند. داد و هوار صدر را تحمل می‌کنند. آنها هم دوست دارند زودتر سامان بگیریم ولی چه باید کرد که جثه ندارند و سه نفرشان کار یک نفر را انجام می‌دهند. سمیه اگر باید یا خوراک را شور می‌کند یا زیر اجاق را خاموش. خدیجه می‌گوید این‌گونه می‌کند تا کار به او نسپاری. سلمان می‌گوید می‌خواسته سمیه وردستش باشد بلای جانش شده. دست‌هایم زبر شده‌اند. دست‌های ربابه چه لطیفند. با پیه شب‌ها چرب می‌کنم. صدر می‌گوید در هر صورت این تن خوراک کرم‌ها می‌شود پس هرچه کارگُنی دلت نمی‌سوزد. کرم‌ها را نباید شاد کرد. نمی‌فهمم فرزندم چگونه بزرگ می‌شود. زودتر از کودکم به خواب می‌روم. دوست دارم بیشتر با او صحبت کنم. اگر خاله نباشد چه کسی به او گفتن بیاموزد.

برادرم لقمان نیز می‌خواهد زن بگیرد. خواهر زاده صدر را به او می‌دهیم. آنقدر کار دارم که از خودم غافلم چه رسد که برای برادرم زن پیدا کنم. لقمان در نانوایی چانه می‌گیرد. صدر هرازگاهی دعوایش می‌کند که ساله‌است همچنان چانه می‌گیرد. تلاشی نمی‌کند تا مگر بیشتر بیاموزد. صدر لقمان را گوسفند می‌نامد. هرچه بگویند همان

^۲ خوت: آب انبار کوچک خانگی

می‌کند. دوست دارم بگویم اگر گوسفند نبود که خواهرزاده تو را نمی‌گرفت. ولی سکوت می‌کنم چون می‌دانم خواهرزاده صدر از لقمان سرتَر است. باید از خدایمان باشد که زن لقمان شود. پدر کسالت دارد. از وقتی نایینا شده کمتر به او رسیدگی می‌کنند. خدیجه یار زمان خوشی است و سمیه هم کاری می‌کند که کسی چیزی از او نخواهد. من هم دیگر برای خانه خود کم می‌آورم. گاهی می‌اندیشم فرزند خوبی نبوده‌ام. صدر می‌گوید آه مادرم است که دامنش را گرفته است.

همه امیدواریم که به لقمان جواب مثبت بدهند. می‌دانم اگر صدر بگوید کسی روی حرفش حرف نمی‌آورد. اسماعیل می‌گوید همه دوست دارند با طبقه بالاتر وصلت کنند ولی طبقات بالا از ازدواج با طبقات فروdest می‌ترسند. چرا که می‌دانند حریف آنان نیستند. به ظاهر به خود تفاخر می‌کنند ولی چم و خم کار و تیز بازی‌های طبقه پایین‌تر را نمی‌دانند.

خدیجه: از ما ساده‌تر کسی نیست.

اسماعیل: شاید ما هم بالا بوده‌ایم و از بد روزگار به زیر آمده‌ایم. شاید ریشه‌ی ما جای دیگریست.

لقمان انتظار کمک از جانب پدر را دارد. ولی هیچ‌گاه از پدر نمی‌توان چیزی خواست. فرسنگ‌ها میانمان فاصله است. به قول سلمان هیچ‌گاه رو نمی‌دهند تا حرفی بزنی و چیزی بخواهی.

باز سلمان حرفش را می‌زند. همین است که می‌گویند حیا را خورده و شرم را قی کرده است. اسماعیل می‌گوید: پدر همیشه یا ندارد یا نمی‌تواند.

پدر می‌گوید اگر به لقمان چیزی بدهم، اسماعیل مدعی می‌شود که چرا به من ندادی؟ یک پسر که نیست. سلمان هم به دنبالش خواهد آمد. دخترها چه می‌شوند؟ پس بهتر است همه را به یک چشم ببینم. خدیجه هم اصراری ندارد.

سمیه: وظایف پدری چه می‌شود؟

پدر: مگر پدرم به من داد که من به شما بدهم.

حرف آخر را می‌زند. هر کس خود باید دنیای خود را بسازد. خدیجه هم باور دارد که عروس باید با نداری و وضعیت شوی خود آگاه شود و گرنه همیشه چشم به دست این و آن دارد و به عبارتی کاسه گدایی دست می‌گیرد و انتظار کمک دارد. نمی‌دانم خدیجه همچنان مادرزن لقمان را رقیب می‌بیند؟ بازی‌های روزگار بسیار است. خواستگار در خانه دیگری را می‌زند، عمرش به دنیا نیست. دخترش به عقد برادرت درمی‌آید. چرخش‌های چرخ همین است.

هر چه بیشتر انسان‌های ندار و ناتوان اطرافت هستند بیشتر به خدای دارا و توانا دل می‌بندی. خطبه عقد لقمان را هم شیخ‌صغر می‌خواند. لقمان داماد شیخ‌صغر شده و در انجام فرائض دینی جدیت بیشتری نشان می‌دهد. ربابه می‌گوید لقمان نمازش بخوان شده است. دائم

الذکر است و دائم الوضو تا که روزی اش افزون شود. بیچاره لقمان که
باید از کرامات شیخ اصغر بشنود و توان صدر، چماق بر سرش باشد.
هرچه باشد عروس خانم، برادر و دایی نامآوری دارد.

علی اسهال شده است همه در مجلس عروسی اند و من مدام باید کهنه
 بشویم. از جوشاندهای خاله هم نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود. نمی‌دانم
 چرا شادی برای ما حرام است. امیدوارم روزی پسرم دستم را بگیرد.
 ولی خدیجه می‌گوید دل به فرزند نبند. دوست دارم زودتر بزرگ شود
 و بتواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد ولی خدیجه همیشه
 می‌گوید شتر که بزرگ می‌شود زخمش هم بزرگتر می‌شود.
 ربابه و خدیجه با هم پچ پچ می‌کنند و مدام می‌خندند. چنین القا
 می‌شود که خانواده عروس را ریشخند می‌کنند. دلم طاقت نمی‌آورد.
 می‌دانم، خاله خوش ندارد و لقمان نیز این حرکات را نمی‌پسندد.
 آهسته در گوش خدیجه می‌خوانم: خوش است برهم نخندیم، بهتر
 است باهم بخندیم.

خدیجه: پس بیا بر خر بخندیم.

لقمان از نزد ما می‌رود. خواهرزاده‌های صدر در گرگان کسب و کار
 راه انداخته اند و لقمان با برادر زن‌ها مشغول خواهد شد. از بخت
 لقمان دو برادر زن در تجارتند و یکی در رخت نبوت. صدر باور دارد
 که همنشینی علم و تجارت نتایج می‌میمونی دارد. امیدوارم کسب
 و کارش رونق یابد، گرچه از توسری‌های صدر می‌ترسم که بر سرش

چماق خواهد شد که خواهر زاده‌هایم تو را آدم کردند. از بخت ما صدر همیشه خود را در کمک کردن به خواهرش مکلف می‌داند. آن زمان که فرزندانش خُرد بودند درست، ولی دیگر همه از ما توانگرترند. خواهر ناتنی صدر هم در پی پسران خود می‌رود. این هم کوچ بزرگی است. یکی از اعضای خانواده که رفت دیگران را هم به دنبال خود می‌کشد. سمیه به من می‌گوید خواهر شوهر دور بود، دورتر کردی؟ - یا نصیب و یا قسمت.

صدر به خواهرزاده‌هایش خیلی علاقه دارد. می‌کوشد نقش دایی خوب را بازی کند. هرچند خواهرش ناتنی است و خاله از نزدیک شدن جلوگیری می‌کند و به عبارتی دفع خواهر شوهر می‌کند ولی صدر عشق برادرانه دارد. از این رو همیشه از عباس می‌گوید و جانبازی او در صحرای کربلا و اینکه آب ننوشید چون خواهرزاده‌ها در خیمه تشنه بودند. چون برادرزاده ندارد حکایت را به خواهرزاده‌ها تقلیل داده است.

آنقدر سرگرم ساخت خانه هستیم که نمی‌فهمم عروسی لقمان چگونه شروع شد و چطور پایان یافت. هرچقدر می‌دویم به جایی نمی‌رسیم. هر خشتی که روی هم می‌گذاریم نتیجه خون دل خوردن هاست. سمیه می‌گوید چون بهشت شداد است. نمی‌دانم داستان بهشت شداد چیست. از صدر می‌پرسم. صدر : خاکش به سر.

- می برسم چطور؟

صفدر: شداد همان دم که پای در بهشت خود ساخته نهاد جان به جان آفرین تسلیم کرد.

سمیه باید همیشه نفوس بد بزند. ته دلم خالی می شود. نمی دانم چرا نمی خواهد دست از کارهایش بر دارد. یعنی می شود که من هم درنگی بیاسایم. مبادا نتیجه کارمان بر باد رود؟ اگر خاله ناراضی باشد آنچه کاشته ایم دود نگردد؟

بعد از عروسی لقمان، بیماری پدر بیشتر شده، صدر می گوید کارش تمام است. بی پرده، دلیلی بر اینکه در لفافه بگوید و دلمان را خوش کند نمی بیند. با صراحة بیانش همه آشنایند.

صفدر می گوید سختی و درد و محنت پیری یک طرف، بدترش برای یک مرد آن است که زنش هرجا نشست به همنشینان بگوید که از مردی افتاده است و مردی ندارد.

به گمانم بخت با پدر یار بوده است که مادر زودتر از او رفته است. شاید هم صدر از هم اکنون نگران پیری است. تعجب می کنم که چه نگرانی هایی دارد!

ربابه هم می خواهد ازدواج کند. سلمان شوهری پیدا کرده است. به هر حال خواهرزاده را باید شوهر داد. خدیجه زیاد راضی نیست، ربابه به شهر دیگر می رود. زن شمالی می شود. وقتی خدیجه می خواست نفرینمان کند می گفت الهی زن شمالی شوی. کار در شالیزار سخت

است. امروز دختر خودش زن شمالی می‌شود. می‌دانم که زیاد خوشحال نیست ولی دختر تا کی در خانه بماند. از هوای خوب شمال و پر برکت بودنش می‌گوید.

سمیه : بگو تا نسوزی.

خدیجه : دیوانه.

هر کدام جفتی یافته‌اند و پی زندگی خود می‌رونند. تنها سمیه است که به تنهایی فردا نظاره می‌کند. سمیه را در آغوش می‌گیرم. خوشش نمی‌آید، خودش را از بغلم بیرون می‌کشد. آرزو می‌کنم که به خانه بخت رود. نگاه عاقل اندر سفیه به من می‌اندازد. می‌گوید خدا شفایت دهد. نمی‌دانم شاید بهترین دعا برای او همین باشد.

حنابندان ربابه از آن اتفاقات خاطره انگیز است. به این سِن مراسمی چنین ندیده‌ام. سمیه می‌گوید بره را برای زیر تیغ چاق می‌کنند. صدر هم با او هم نظر است؛ وقتی برای حمالی می‌روی باید دلت به چیزی خوش باشد. اینجا کسی گمان نیک نمی‌برد، همه نفوس بد می‌زنند. صدر باور دارد که باید واقع‌بین بود، فقط احمق خوش‌بین است.

نگران پدر هستیم و اینکه مبادا مراسم بهم بخورد. مراسم کوچکی در خانه می‌گیریم، قرار است جشن عروسی را در شمال بگیرند. زن و مرد می‌رقصدند و ما تماشا می‌کنیم. ما عروسی و عزایمان شبیه هم است. نه ساز و آوازی و نه بزن و بکوبی. در مردانه که زل می‌زنند و همدیگر

را نگاه می‌کنند و در زنانه شاید چند جوانی، رقصی کنند. اما بر عکس ما، شمالیها می‌رقصند و هیاهو می‌کنند. کسی برای مراسم ربابه به شمال نمی‌رود. همه بهانه‌ای دارند. صدر می‌گوید این موقع مهمنان را به مراسم دیگر حواله می‌دهند. هر که می‌پرسد، می‌گوییم مراسم در شمال هست شما هم تشریف بیاورید. دوست داشتم می‌رفتیم ولی صدر زیر بار نمی‌رود. برای یک شام عروسی این همه راه را گز کنیم؟ همه دور هم جمع شده‌ایم. دست پخت خدیجه را دوست دارم. می‌دانم که دوست دارد از او تعریف کنم من هم مضایقه نمی‌کنم. خدیجه در عین خستگی، سرزنه است. زن اسماعیل می‌گوید: خدا را شکر خدیجه جان، برادران و خواهرانی داری که هرچه درست کنی تعریف و تمجید کنند.

خدیجه: خوب می‌بینند، تعریف می‌کنند.

- صد البته آبجی جان ولی همه چون شما اینقدر مُشوق ندارند.
- خدیجه: ما که پاکبازیم از هیچ کس انتظار نداریم.
- شما چون بزرگی و پاکیاز، اگر در تچین عدس همه بریزی، چیزی نمی‌گویند.

خدیجه: اگر چنین باشد که شما می‌گویی لابد در مجلس بزرگان دیده‌ایم. به‌حال گیس در آسیاب سفید نکردیم.

- اختیار داری، شما و پیری؟
- خدیجه: الهی عروس بد نبینی.

عروسي مکان مناسبی برای زخم زبان است. صاحب مجلس دیگر نمی‌تواند رُک باشد، مراسم آن اوسط و باید دست به عصا گام بَر دارد. خدیجه هم کسی نیست که بار دیگران را به منزل ببرد. یقین دارم سر فرصت در کاسه‌اش می‌گذارد. اگرچه دیگر خدیجه آن دل و دماغ و توان سابق را ندارد.

صفدر راست گفت. پدر، ما را تنها می‌گذارد. پدر به راستی پشت و پناه آدم است. ولی افسوس، دیگران را که می‌بینی، در می‌یابی که یتیم بوده‌ای و گمان می‌کردی که پدر بر سر داری. شاید آن روز و روزگار توقع هم کمتر بود. هر کس سر به کار خود داشت.

پدر در روزهای آخر، سمیه از لبشن نمی‌افتداد. بیش از همه نگران سمیه بود. شاید ما را به مراعات او می‌خواند. شاید گمان می‌کرد در حق سمیه کوتاهی کرده، شاید نگران بود که سمیه را به سامان نرسانده است. در همان حال خراب کاغذ و قلمی خواست. می‌خواست وصیت کند. حرف‌هایش را سخت می‌فهمیدیم. نامفهوم بود. صدر گفت هذیان می‌گوید. خدیجه رو به صدر گفت: چون ُمری در هنگام رحلت رسول.

صفدر: هرچه می‌شنوی باور می‌کنی؟

خدیجه: کجا یش را باور نکنم؟

صفدر: پیغمبر سواد داشت بنویسد؟

خدیجه: اطرافیان که داشتندا!

صفدر: پس چه نیاز بود بنویسد؟ می‌گفت می‌شنیدند.
سلمان: نوشته می‌ماند.

صفدر: وقتی خودت نتوانی بنویسی؟
خدیجه: می‌نوشتند، مهر می‌کرد.

صفدر: الان پدرت مهر دارد؟

راست می‌گوید پدر نه مهر دارد و نه سوادی و به نظرم نه حالی و
رمقی که درست بگوید. سلمان هم ترجیح می‌دهد در این لحظه آخر
از وصیت پدر بگذرد. خدیجه هم به خود می‌آید. چون پدر تنها نام
سمیه بر زبان می‌آورد. بی شک می‌خواهد همه چیز را به سمية
ببخشد. اگرچه خانه برای مادر است ولی خب او هم از مادر ارث
می‌برد. شاید سهم خود را به سمية دهد. سلمان می‌گوید چرا ما باید
همیشه هزینه کم کاری دیگران را بدھیم.

صفدر باور دارد در زمان حیات آنچه باید انجام دهی را تمام کن تا
برای آرامش وجدانت به چنین روز نیفتی.

خانه در اختیار سلمان، خدیجه و سمية قرار می‌گیرد. به‌هرحال باید
خواهان را زیر پر و بال خود بگیرد. خوشبختانه صدر به مال دیگران
چشم ندارد. دون شان خود می‌داند که در باب اندک مال و اموال
خانواده پدری ام بگوید. هرچند می‌دانم بدش نمی‌آید و این ظاهر امر
است.

کارم زیاد شده است و خوراکم کم، مدام دلم پیچ می‌زند. خاله می‌پرسد بارداری؟ به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم حاملگی بود. علی دو ساله است. شکمم بزرگتر می‌شود و کار هم بیشتر. اینجا زائو با غیر فرقی ندارد. کار، کار است و نباید بر زمین بماند. انتظار دومی را نداشتمن.

حالا که پدر نیست و ربابه رفته، خدیجه با من درد دل می‌کند.
خدیجه سنگ صبور خود را از دست داده است.

خدیجه از شوهر مرحومش می‌گوید: کل غلام مدعی بود هر وقت از خدا پولی خواست فرستاد.

خدیجه پرسید: الان بخواه.
-

نیاز ندارم.

خدیجه: من دارم.
-

نیاز نیست.

خدیجه: مگر نیاز من و تو دارد.
-

من ولی باور ندارم.

خدیجه: بهانه می‌آوری.

اگر بی‌جهت بخواهم نمی‌دهد.
-

خدیجه: پس چه موقع؟

- هر وقت خودش بخواهد.

خدیجه: چطور گفتی هر وقت بخواهم؟

- وقتی خواست من و او یکی شود.
- خدیجه: پس خواست تو نیست.
- خواست واقعی من را او بهتر می‌داند.
- خدیجه: اگر می‌دانست که نیاز نبود تو بخواهی.
- ما برای خواستن نیامده‌ایم.
- خدیجه: پس برای چه آمدہ‌ایم؟
- پیغمبرش هم وقتی کفار قریش گفتند برای ما و یا برای خود چیزی بخواه گفت من برای این کار نیامده‌ام.
- می‌دانم وقتی نتوانی مُدعا را ثابت کنی تقلیلش می‌دهی. نمی‌دانم چرا مردها هرچه دارند برایشان کافی است و چیز دیگری نمی‌خواهند. پس چطور می‌خواهند دنیا را تسخیر کنند؟ این برای داستان‌هاست یا مردان دور و بر ما اینگونه‌اند. یا وقتی عاجز می‌شوند و ناتوانند خود را از تک و تاب نمی‌اندازند و قبای بی‌عرضگی بر تن نمی‌کنند؟ آخر تو را چه نسبت است با رسول؟ تا حرف بزنی می‌گوید؛ می‌دانی رسول چه تعداد زوجه داشت؟ چند تا کتاب آن‌هم نصفه و نیمه خوانده‌ای، مدعی هستی؟ اگر این را می‌گویی، چرا نمی‌گویی که رسول خدا فرمود جبرئیل توان چهل مرد را به من عطا کرد. شوهر خدیجه از جمله مردانی بود که خود خواسته، در خانه محبوس شده بود. شاید لذت تنهایی را وقتی چشیدی به هیچ عنوان حاضر نیستی با جماعت رویرو شوی. نه از زخم زبان مردم خبری هست و نه از سرک کشیدن

در کار و زندگی ات. مردم می گفتند کل غلام ...ون کار کردن ندارد؟
کل غلام می گفت بگذار بگویند. همیشه می خواند:

هر گز مگو در پشت سر گر تو نخواهی دسته خر

هر که در این خانه می آید رمق کار کردن ندارد و زاهد می شود. تنها صادر است که خمیرمایه اش متفاوت است. بهتر است که با مردان فامیل حشر و نشر ندارد. همین که بی عرضه و بی غیرت می خواندشان جای شکر دارد. موجب می شود که رفتارشان را سرلوحه قرار ندهد.
ربابه به خانه بخت رفت و پس از آن پدر مُرد. به گمانم آخرین ماموریتش این بود که نوه به خانه شوهر بفرستد. ظاهرا در این دنیا کاری دیگر نداشت. صادر می گوید خدیجه یکی مثل شوهرش پیدا کرده است. به عبارتی بخت ربابه هم چون بخت مادرش است. بی جهت نگفته اند بخت دختر به مادر می رود. هر چه زنان این طایفه کاری اند نمی دانم چرا اسیر ...ون گشادها می شوند. از آن می ترسم که ...ون گشادی در میان خانواده موروثی شود.

صدر به لقمان می گوید یک میخ تا سرش تیز نباشد در دیوار فرو نمی رود. پشت کوبیش پُتک هم باشد نتیجه اش این است که یا دیوار را خراب می کند، یا میخ کج می شود.

نغمه خواندی از رهایی
از فروغ جاودانی
همرهت گشتم ولی دامم شدی
خندیدی و گفتی به من
ای بی خبر خامم شدی؟

بچه دوم هم به دنیا می‌آید. هزینه‌ها زیاده شده و درآمد افزایشی نداشته است. ورودی و خروجی بهم نمی‌سازد. زمان حضورم در بیرون خانه بیشتر است. صدر باغچه‌ای خریده است. از وجین تا کاشت و داشت با من است. به کارهای خاله هم باید برسم. خاله پیش ما نیست. در خانه خود هستیم. نگهداری از بچه سخت است. به سمیه هم اعتمادی نیست. خدیجه هم چون خاله، ناتندرستی را بهانه می‌سازد. در هر صورت نمی‌توان انتظاری داشت در عوض سمیه و خدیجه از من انتظار دارند. در پخت نان به خدیجه کمک می‌کنم. کار از من و آرد از او، این همه شراکتی است که به کاهش هزینه‌ها کمک می‌کند. زمانه‌ای است که هرچه می‌کوشی در همان جای اول هستی. همین که به عقب نمی‌روی و سیر قهقرایی نداری باید شاکر باشی. آنان که سن و سالی دارند می‌گویند خدا را شکر هر روز بهتر می‌شود، روزگار گذشته را ندیده‌اید. شازده‌های قجر یکه‌تازی می‌کردند و سروری. پدر تعریف می‌کرد که به چشم خود دیده گوش عمومیش را به دیوار میخ کرده‌اند. شازده به یکی از نوکرهایش می‌گوید پدرساخته و عمومی پدرم می‌خندد. پیش از ظهر تا غروب به دیوار چسبیده بوده و کسی جرات نمی‌کرده نجاتش دهد. به گمانم پسر کوچک شازده دستور می‌دهد تا رهایش کنند. از این رو تربیت سخت‌گیرانه بوده و بی‌ادبی نتایج بدی داشته‌است. سمیه مخالف است و آفتِ حیاتِ آدمی

را این سخت‌گیری‌ها می‌داند ولی خدیجه با صدر هم رای هست و
توصیه می‌کند تا نباشد چوب‌تر فرمان نیارند گاو و خر.
باید نگران حسودی پسر بزرگترم باشم. خدیجه می‌گوید بچه‌ها
حسودی می‌کنند. نزد خدیجه سخنی نمی‌گوییم چون همیشه خود را
مادر بی‌اجر و مزد می‌داند. امروز به او حق می‌دهم. هرچه می‌کوشی
باز هم زمان کم داری؟ کار تمامی ندارد. شب هم راحت نمی‌توانی
چشم بر هم بگذاری. تنها امیدم گذر عمر است، شاید سرعتش موجب
شود فرزندان به سامان برسند.

روزها می‌گذرد و بچه‌ها بزرگتر می‌شوند. زندگی تکراری کار است و کار.
امروز مدام دلشوره دارم. انگار قلبم می‌خواهد بر سرعت تپیدنش
بیفزاید تا بایستد. نمی‌دانم شاید دوباره حامله شده‌ام. خیلی زود است.
سمیه دارد حرف می‌زند که او را با خمیر نان تنها می‌گذارم. سمیه
می‌گوید باز بهانه کردی و رفتی. نمی‌دانم، انگار در گوشم می‌گویند که
باید به خانه برگردم. در خانه را که باز می‌کنم صدای بچه را می‌شنوم
انگار خُرخُر می‌کند. نکند چیزی در گلویش پیچیده؟ افتان و خیزان و
یاخدا گویان به اتاق می‌روم. کافر نبیند و مسلمان نشنود. کودکم
ضعف کرده خرخر می‌کند، آنقدر گریسته که صدایش در نمی‌آید کبود
شده است. اتاق را بوی سوختگی فرا گرفته است. پای کودکم در منقل
میان کرسی افتاده است. گوشت کامل سوخته و سیاه شده است. بر
سر و رو می‌کوبم. نفسم می‌گیرد به سرفه می‌افتم. ضجه می‌زنم باید به

در مانگاهش بیرم. چون مرغ پرکنده در خیابان می‌دوم. می‌گریم و می‌غُرم. کار از کار گذشته انگشت‌های پای کودکم قطع می‌شود. کاش می‌مردم و این را نمی‌دیدم. کار بیرون از خانه و دویلن‌های مدام طاقتمن را طاق کرده ولی کسی این را نمی‌بیند. نتیجه مهم است، در هر صورت بدھکاری، همیشه موضوعی برای سرکوفت هست. روزها می‌گذرد و همچنان درد، جان فرزندم را می‌آزارد. ناله‌اش را که می‌شنوم دلم ریش می‌شود. با خود می‌گوییم اگر پیش خاله بودیم چنین نمی‌شد. پیش از این، قلت نزده بود، چطور قنداقش باز شد؟ علی چرا به خواب رفته بود؟ چطور دل به علی بستم؟ او خودش کودک است. صدر چرا دیر آمد؟ قرار بود زودتر بیاید. کاش کمی صبر می‌کردم. صدر بر خلاف معمول تا شب نیامد. همه دست در دست هم داده بودند که چنین گردد. خودم را نمی‌بخشم. کاش می‌مردم و این روز را نمی‌دیدم. زخم زبان خاله بیشتر آزارم می‌دهد. امروز می‌اندیشم که مادر خوبی هم نبوده‌ام. امروز به خدیجه حق می‌دهم. خدیجه می‌گفت کل غلام تا گرسنه است، خلق سگ دارد سیر هم که شد نفح دارد چه از گلو چه از.... . صدر هم اینگونه هست. تنها پدر بود که کاری نداشت. هر روز که از رفتنش می‌گذرد به چشم مهربان‌تر می‌آید. آن زمان قدرش نمی‌دانستیم. او هم در جوانی اینگونه بوده است؟ شاید مادر هم او را هم اینگونه دیده است.

چه شده که خدیجه مدام به یاد کل غلام می‌افتد، نمی‌دانم. برادرم سلمان می‌گوید شاید شوهرش او را به خود می‌خواند و می‌خواهد او را هم به سرای باقی ببرد.

صفدر به محفل می‌رود. استادی آمده و کرسی درسی بنا نهاده است. صفر که نزد خود خواندن آموخته و به اشعار شاعران و کلام بزرگان بسیار علاقمند است در این جلسات شرکت می‌کند. حرف‌هایی می‌زند که تازگی دارد.

صفدر می‌گوید در علم سرسپردگی نیست، تعصب نیست. به هیچ عقیده و هیچ کسی تعهد نداری، مختاری بپذیری یا رد کنی، ولی برای هر کدام دلیل لازم است. مجبور به پذیرش نیستی. علم با بُتسازی مخالف است، هر چیز را همانطور که هست باید قبول کنی. به صفر می‌گوییم پس چرا اجازه نمی‌دهی بچه‌ها راحت حرف بزنند؟ بر می‌آشوبد و می‌گوید مادر اگر متوجه باشد بچه‌ها هم می‌فهمند. می‌گوییم بگذار من هم به جلسات شما بیایم.

چون سپند برآتش می‌شود. می‌گوید جای زن‌ها نیست. جالب است که می‌گوید مردم در خلوت و در جمع یک‌جور نیستند. خودش را نمی‌بیند. من که علاقه‌ای به شرکت ندارم، می‌خواستم او را بیازمایم. وقتی خوب نیاموختی و آنچه شنیدی را درونی نکردم و با گوشت و جانت نیامیخت، لاجرم زود بر می‌آشوبی. چرا که پاسخی نداری، کاخ خود ساخته‌ات فرو می‌ریزد و تو ننگران می‌گردد.

سمیه می‌گوید مطمئن باش آنکه از زندگی می‌گوید زندگی کردن
نمی‌داند!

می‌پرسم چرا؟

سمیه: اگر زندگی می‌دانست فرصت نداشت تا برای دیگری بازگو کند.

اما صفردر می‌گوید زکات علم ترویج آن است.

سمیه: این سخن از برای خام کردن ناپختگان است.

می‌دانم؛ هرچه هست سخنان خوب است.

سمیه: بدان که دکان دار است.

ولی دکاندار هم مطاع نیک دارد.

سمیه: به شربت، زهر آغشته می‌کنند.

سمیه حرفهای خوب می‌زند. هرگاه از کلام نفرزش متعجب شدی؛
چون گاو نه من شیر، لگدی می‌زند و تمام را می‌ریزد. اینگونه است که
به عقلش شک می‌کنی.

به خدیجه اعتراض می‌کنم که مرا به مکتب نفرستادی.

خدیجه: می‌رفتی که چه شود؟

- شاید روز و روزگارم بهتر می‌شد.

خدیجه: خدا پیشانی بلند بدهد و گرنه با سواد کسی روزش بهتر نشده.

- پس چرا ربابه را فرستادی؟

خدیجه: یتیم بود. پدر نداشت.

- منم مادر نداشتم.

خدیجه: برایت مادری نکردم؟

- اگر مادر بودی که به مکتبم می‌فرستادی.

خدیجه: راست گفته‌اند:

فرزنده کسان نمی‌کند فرزندی

چه خواهر باشد

چه خر دیگری.

صفدر از قول استاد می‌گوید که باید به دنبال تفاوت‌ها بود. علم تفاوت‌ها را آشکار می‌کند.

ولی خدیجه از شباهت‌ها می‌گوید. باید به وحدت رسید.

صفدر: علم به دنبال تفاوت است. حتی سر انجشتن آدمیان یکی نیست.

برای من عجیب است و باور نکردنی.

خدیجه: هر که پی تکثر رفت از اصل دور می‌شود و اسیر دنیا می‌گردد.

صفدر می‌گوید اینکه میان فیل و باد شکم شباهت یافته، که قطعاً می‌یابی تو را حاصلی ندارد.

می‌پرسم مگر شباهتی هست؟

- ده شباهت به تو نشان خواهم داد.

خدیجه می‌گوید با این کلمات و ادبیات سخیف سعی در مغلطه کردن دارد.

ولی خدیجه هم با این شباهت جستن و در پی وحدت بودن، دنیا را زیبا نمی‌بیند.

به گمان من مهم این است که این حرف‌ها چه تاثیری بر ما دارد.
راست گفته‌اند: دوصد گفته چون نیم کردار نیست.

صفدر نمی‌گذارد بچه‌ها لحظه‌ای بنشینند. خانه را چون سربازخانه می‌بینند. بچه باید زرنگ باشد. تنبلي عاقبتیش حمالی است. نباید شبیه دایی‌های خود شوند. اسماعیل که عرضه ندارد گوسفندي را ذبح کند و یا مرغ را سر ببرد، زنش گوسفند و مرغ را ذبح می‌کند. همین موجب آن است که صفتر هرجا نشست بگوید و چماق برسرمان کند.
به‌هرحال زن اسماعیل از طایفه قصابان است.

اسماعیل می‌گوید شاه هم باشی و تندیست در میان میدان باشد و همگان دورت بچرخند، از فضلله مرغان بی نصیب نمی‌مانی. مرغان هوا بر تندیست خرابی می‌کنند. پس پادشاه ماییم که مضمکه مرغان نمی‌شویم.

خوبی این عالم همین است همه از خود راضی‌اند و به دیگری می‌خندند.

ریشخند پادشاهان بین، گدایان می‌کنند
این شغالان، پوزه‌ها در جام شیران می‌کنند.

بچه‌ها روزی چند بار باید مسابقه دهند. هر که زودتر تا ایستگاه راه آهن برود و برگردد، اول سر سفره می‌آید. بهانه‌ای است تا او زودتر و

بهتر بخورد، تا بچه ها برسند. صقدر بیان می کند که جوان، نخورد هم
بزرگ می شود ولی وقتی شیر من را می خوردن دیگر کودکی آنها را
نگه نمی داشت. شیره ام را می کشید!

زمستان است و صقدر طبق معمول برف را در مجمع ریخته و بر
رویش شیره می ریزد. می ترسم بچه ها سینه پهلو کنند ولی صقدر از
شکم نمی گذرد. آخر شب می خورد که کسی بعد آن به حیاط نرود و
همه زیر کرسی بخوابند. تازه تعلب گیر آورده است. تعلب را با شیر و
شکر و زعفران مخلوط می کند. در حیاط برف ها را جمع کرده و ظرف
در بسته را داخل برف می گذارد. چند بار تا صبح بیرون می رود و
درون ظرف را هم می زند. اگر یک قاشق بستنی به من رسد ده قاشق
خودش خورده است. تا کنون فالوده درست می کرد، حال بستنی هم
به آن اضافه شده است. یخ رنده می کند و شیره بدان می افزاید. فالوده
شیرازی هم فرا گرفته است و نشاسته می پزد. روزی نیست که کار
جدید به کارهای من در خانه اضافه نکند. از چسباندن ماست تا
درست کردن پنیر، همه چیز را دوست دارد خانگی تهیه کند. به قول
خدیجه تمام روز به فکر خوردن است و همین که شیخ اصغر را
می بیند از شرع می پرسد و اقوال بزرگان می جویید. سمیه می گوید
آدمی، حیوانی است با آروغ های معنوی. برخی زود می آموزند هرجا
چگونه ظاهر شوند و برای هر مجلسی به تناسب، کلامی و نقلی

آموخته‌اند. ولی نمی‌دانم چرا سمیه برعکس است. هر حرف و کلام را در جای دیگر می‌گوید!

صفدر که به خانه می‌آید باید کارهای خانه تمام شده باشد و گرنه می‌گوید تا الان چه می‌کردی که من آمدم به مטבח می‌روی؟ صفر معتقد است که برخی زنان برای آنکه بیکاری و تنبلی خود را لپوشانی کنند همین که همسرشان از کار بازگشت به مטבח می‌روند و خود را مشغول نشان می‌دهند. طفلک، بچه‌ها هم، همین مشکل را دارند تا هست که خردۀ فرمایش دارد و کار هست بعد انتظار دارد که درس هم بخوانند. پیش از مدرسه آنها را به مكتب خانه فرستاده است. همه به او می‌گویند زود است و او توجهی ندارد. به گمانم می‌کوشد تا وقت من آزادتر شود تا به فرمایشاتش بیشتر رسیدگی کنم.

صفدر هیچگاه جنس از فامیل و آشنا نمی‌خرد. بردار زن اسماعیل قصاب است. صفر می‌گوید که خودش شنیده که گفته: باید گوشت خوب را به غیر داد و هرچه مانده و رگ و ریشه است به آشنا. چرا که آشنا نفرین نمی‌کند ولی غیر پدر و مادرت را هوا می‌کند و زن و زنبیل برایت نمی‌گذارد.

صفدر به خدمت دولت در آمده، مادرش می‌گوید قبای نوکری دولت تن کرده است. نان نوکری دولت نخورده‌ایم. این هم از برکات همنشینی با استاد و جلسات مربوطه است. خودش مدعی است که

حسب لیاقت، استخدام دولت شده ولی یقین دارم که سفارش استاد
چنین کرده است.

ته دلم خالی می‌شود، نان دولت، خوردن ندارد؟ دودمانمان بر باد
نرود؟

صفدر می‌گوید یک مستخدم جز خدمت چه خواهد کرد؟ اگر همه
اینگونه بیندیشند که کار مملکت لنگ می‌ماند.

- برا درم سلمان هم می‌گوید نوکری دولت خوب نیست.

صفدر: گربه دستش به گوشت نمی‌رسد، برا درت را نمی‌توان سر خلا
فرستاد.

اسماعیل می‌گوید وقتی قبای نوکری به تن کنی از عدل و انصاف به
دور می‌شوی. می‌کوشی تا اربابت را راضی کنی، ولی صدر می‌گوید
حاکم نمی‌تواند عادل باشد اگر عادل باشد دور و برش خالی می‌شود.
نه حکومت، که سرش را هم از دست می‌دهد. آنانکه دورت جمع
شده‌اند بیشتر می‌خواهند و گرنه عاشق چشم و ابرویت نیستند. مگر
می‌شود یکی برایت بمیرد و تو برایش تب نکنی. آنکه از عدل و انصاف
حاکم می‌گوید در پی آن است که حکومت را ساقط کند. با حاکم،
دشمن باشی و گردی بر قبایت نشیند؟ آنوقت است که قورباشه هم
هفت تیرکش می‌شود. با خود می‌گوییم اگر حاکم عادل نیست، نباید به
او خدمت کرد. صدر عدالت حاکم را جاهلانه می‌داند و باور دارد آنکه
سودای حکومت دارد حاکم را به این یاوه می‌خواند!

در این مردم فرهنگ خدمت نیست هر کس می‌کوشد جای دیگری را بگیرد. در اینجا شوق ریاست هست. در این دنیای پهناور باز هم جا کم است. دزدان همه یک جا جمع می‌شوند این است که همیشه در گیر دزدان و خائنان هستیم. مشکل این است، وقتی کارها انجام شود همه می‌خواهند دخیل باشند. بگویند ما هم هستیم. همیشه فکر می‌کنند که دیگران می‌خورند، پس ما هم بیاییم، لقمه‌ای بگیریم. مردمی که علیه السلام نیستند همه را دزد می‌بینند. همیشه انتقاد دارند. ولی در مقابل قدرت، چاپلوسند و متملق. اگر کمی سستی بگیری چنان بر تو می‌شورند و چنان رشادتی این بزدلان از خود نشان می‌دهند که در تاریخ نظری نداشته باشد. این حرف‌ها را که صفر زده استاد به او خُردِه گرفته است. بحث میان استاد و صفر زیاد است، ولی به گمانم آن آتش تند صفر کمی خوابیده باشد.

صفر می‌گوید وقتی قهرمانان و الگوهای قومی بازنده‌گان تاریخ باشند شکست بدیهی است مگر آنکه تعصب را کنار بگذاری، دلایل واقعی شکست را بیابی و گرنم مجبور به جفنگ گویی می‌شوی، حرفهایی می‌زنی بی‌سر و ته، می‌کوشی تا همه چیز را توجیه کنی. این سخنان هم اثر مجالست‌های اوست.

اما وقتی به خدمت دولت درآمدی مُرتَب‌تر می‌شوی. ظاهرت نظم و انضباطی پیدا می‌کند. خدیجه می‌گوید نوکران دولت در مجالسی می‌روند که زنانشان سرچاک و پاچاک هستند. دوستم ندارم صفر به

چنین محافلی برود ولی خدیجه می‌گوید غیرت مردان از بین می‌رود و زنانشان را باید همراه ببرند. من نمی‌روم، زور که نیست.

خدیجه: پیش اجنبی خوش خدمتی می‌کنند.

می‌خواهم به دست و پای صدر بیفتم. نمی‌خواهم به چنین مجالسی بروم. صدر برافروخته می‌شود که هر خری هرچه گفت باور می‌کنی؟ من هم باید چون سمیه مدام تکرار کنم تا فراموشم نشود: گوش به هر خر نمی‌کنم.

صدر با خود اوراقی می‌آورد. کاعذ پاره‌ها و جزواتی می‌خواند و سمیه هم به آن ابراز علاقه می‌کند. به صدر نمی‌گوییم که به نوشته‌ها دست می‌زنند. سمیه خواندن می‌داند. نمی‌دانم چیزی می‌فهمد یا فقط نگاه می‌کند. از سمیه می‌پرسم چه نوشته است می‌گوید تجربیات خران را آموزش می‌دهد.

می‌پرسم چرا می‌خوانی؟

سمیه: می‌خواهم دانش خران را بیاموزم.

- مگر نمی‌دانستی؟

سمیه: علم خران شاخه‌های مختلف دارد.

باز به سرش زده است. نمی‌دانم چرا همه را به هیات و شکل خر می‌بینند. عادت کرده که همیشه ساز مخالف بزند. به گمانم سعی دارد که به دیگران بفهماند که نمی‌فهمند. خب وقتی می‌خواهی نفهمی دیگران را ثابت کنی آنها هم تو را دیوانه قلمداد می‌کنند. جای

شکرش باقیست که از ادعای نبوت ش خبری نیست. وسوسه می‌شوم که از او بپرسم ولی می‌ترسم که باز همه چیز را بهم بربیزد. ولی صدر که از او پرسید از رسالتت چه خبر؟
جواب داد: دعوت عام نمی‌کنم.

صدر حکایتی که از استاد شنیده بازگو می‌کند. باکرهای به نام ژاندارک برای شاه فرانسه پیام آورده و رهبری جنگ علیه انگلیسی‌ها را بر عهده گرفته است. انگلیسی‌ها همه‌جا ریشه انداخته‌اند. چرا شیوه‌ی جان دیگران را می‌مکند؟

صدر از بچه‌های لقمان تعریف می‌کند با آنکه کوچکترند ولی مهمان که آمد همان ابتدا بچه‌ها را در حیاط سرگرم می‌کنند. نمی‌گذارند بچه‌ها درون خانه بیایند مبادا چیزی دست بزنند اما بچه‌های ما از مهمان بدترند. هرچه خوب باشد از تاثیرات تربیت خواهش است و هرچه بد باشد از آن ماست. نه سمیه تحمل صدای بچه هارا دارد نه خدیجه و نه صدر. از بخت من هیچ کس حوصله صدای کودکان را ندارد. همه بدنیال سکوت و آرامشند. در این دنیا پُر قیل و قال چگونه می‌توان پی سکوت بود!

به صدر می‌گوییم همه چیز را می‌خواهی اصلاح کنی، به بچه‌ها سخت می‌گیری.

صدر چشم می‌بندد و می‌گوید اگر سخت نگیرم می‌شوند مثل برادرهای تو.

چیزی نمی‌گوییم می‌دانم که صدر در کلام بی برواست.
 دلم می‌خواهد بگوییم مگر برادرانم چطورند؟ سکوت بهتر است.
 نمی‌خواهم شر درست کند. ولی می‌دانم که خدا هم نتوانسته یا
 نخواسته همه مطابق میل او باشند. من هم دوست دارم فرزندانم
 سربلند باشند. افسوس که هر کس راه خود می‌رود.

بر پسرها سخت می‌گیرد چرا که پسر به دایی می‌رود. نمی‌دانم چه
 هیزم تری برادرانم به او فروخته‌اند که در باه آنها چنین نظری دارد.
 سمية می‌گوید تو را به او انداخته‌اند، اینگونه انتقام می‌گیرد. این هم از
 سمية که هر بار سخن بگوید تو را می‌سوزاند. من که به
 خواستگاری اش نرفته‌ام.

استادِ صدر آنطور که می‌گوید عاشق بوده و به حرمت عشق هنوز
 تا هل اختیار نکرده است. عجیب است مردی این قدر وفادار باشد!
 صدر می‌گوید رقیب محبوش را از چنگش بیرون آورده است.
 شکست را پذیرفته چون رقیب را قوی پنجه دیده است لذا نقش
 عاشق عاقل را بازی می‌کند. به روی خود نمی‌آورد و خرسند از این که
 محبوش خوشبخت است. می‌دانم که صدر هم باور ندارد ولی خب
 چیزی نمی‌گوید و کلام استاد را تکرار می‌کند. به هر حال عاشقی فهیم،
 یا غیور مردی دیوانه، کدام مقبول تر است؟ اینکه صدر هم او را استاد
 می‌نامد جالب است چون معترف به دانایی کسی نیست!

صفدر می‌گوید بر جهل و خرافه توافق بیشتر است چون خلق بیشتر جاهلند و خرافه پرست. این گزاره که خیر و نیکی در نهایت پیروز است جای سوال دارد! چون نمی‌خواهند شیطان را در برابر خدا پیروز نشان دهند.

راست می‌گوید و گرنه چرا سیاهکاران همیشه پیروزند! مغلوبان بر حق بودند؟ امویان و عباسیان اگر ناحق بودند چرا پیروز و بر مسند کار بودند؟ جواب سوال را نمی‌توان یافت. شیخ اصغر می‌گوید پیروز نیستند غرقه در زیور دنیا هستند.

صفدر پشتسرش می‌گوید جواب ندارد سخن را می‌پیچانند. به گمانم این مطالب را صدر از روی نوشته‌ها حفظ می‌کند. یکبار بر لزوم تکرار مطالب و سخن گفتن در جمع‌ها و مجالس کوچکتر گفت. سخنوران با خود واگویه می‌کنند و بعد در نشست‌های خودمانی تکرار می‌کنند تا مطلب ملکه ذهن‌شان شود آنگاه در جمع به راحتی داد سخن می‌دهند، و گرنه چگونه است که ما چند نفر ببینیم سَر و ته کلام را فراموش می‌کنیم.

صفدر دوست ندارد شیخ اصغر از مجالست او با استاد آگاه شود. همین مرا نگران می‌کند. بی‌شک استاد هم از نسبت صدر با شیخ اصغر بی‌اطلاع است. از ترفندهای صدر این است که مطالب را نزد مخالفان مطرح می‌کند و نقد آن را به گوینده باز می‌گرداند.

سلمان می‌گوید صدر در اداره زیر دست زنی کار می‌کند. اینجا هارت و پورت می‌کند در اداره پیش زنان چون موش است. این هم از بخت ما و روزگار جدید است. شوهرت سرکار هم رود، نگران هستی. بد زمانه‌ایست، کار کنند می‌سوزی، در خانه بنشینند می‌سوزی. سمیه هم خبر دارد. بی‌شک سخن سلمان و خدیجه را تکرار می‌کند.

کارمندان زن در ادارات کار نمی‌کنند. پی‌بزک و دوزک هستند و پول می‌گیرند که حرف مفت بزنند. در واقع باید ارباب رجوع هزینه حق‌الاس مدیر را پرداخت نمایند. حق‌الاس هم از ابداعات صدر است. در این میان صدر باید سگدو بزنند. این سخنی است که او می‌گوید ولی اعتراف نمی‌کند که پی‌اجرا فرمایشات خانم منشی است.

از صدر می‌پرسم که در اداره زیر دست زنی کار می‌کند؟ کاشف به عمل می‌آید که منشی رئیس، خانمی است با کمالات و خواهر جناب استاد است.

نمی‌دانم چرا صدر خانم منشی و استاد را به منزل دعوت نمی‌کند. اینقدر که از محسن و کمالاتشان می‌گوید فیض زیارت حضرات را نصیب ما هم کند، بد نیست. به‌حال جناب استاد واقف به رمز و راز است و خانم، صاحب کرشمه و ناز. صدر به من می‌فهماند که نسبت خویشاوندی استاد و خانم منشی را نباید کسی بداند؟

- چرا؟ -

خودش هم نمی‌داند. باید با خودم تکرار کنم شتر دیدی، ندیدی.
در میان اوراق صفر کاغذی می‌یابم. میان وسایلش گذاشته است. چه
می‌تواند باشد. از او بپرسم که می‌غرد که با وسایلیم چکار داشتی؟
چگونه می‌توانم دریابم چه می‌کند و چه می‌سازد. نمی‌دانم چه کسی
برایم بخواند؟ دل به دریا می‌زنم. کاغذ را بر می‌دارم. می‌دانم که هنگام
ظهور شیخ اصغر به مسجد می‌رود کاغذ را به او می‌دهم تا بخواند.
نگاهی به من می‌اندازد و می‌خواند:
می‌روی ای گل زیبا

خدا پشت و پناهت بادا

به همان داغ شقایق سوگند

دلمن غم دارد

نه فقط من

همه‌ی شهر تو را

به خدا کم دارد.

چیزی در نمی‌یابم. شیخ اصغر چیزی نمی‌پرسد شاید ناگفته می‌خواند.
زنان بیشتر از هر چیز از شوی خود می‌ترسند. چون که از تنها بی
خوف دارند. شاید از اینکه به آنان بخندند، در هراسند.

نمی‌دانم به روی صدر بیاورم یا نه؟ اگر از او بپرسم شعر از آن چه کسی است می‌فهمد که در میان اوراق و مدارکش جستجو می‌کنم. اگر سکوت کنم دلم می‌ترکد. با گوشه و کنایه به او بفهمانم ولی چگونه؟ به سمیه بگویم از این چه می‌فهمد. ولی مگر سمیه می‌فهمد؟ می‌ترسم به جای پاسخ، از وادی خران سخن گوید.

در اوراقی که صدر می‌آورد اشعاری که بر حاشیه نوشته شده را می‌شناسم. حس می‌کنم که او، فقط می‌نویسد. در رفتارش تغییری نمی‌بینم. صدر از چیزی نمی‌هراسد. به قول خاله از آن بترس که سر به تو دارد. به سمیه می‌گوییم یا باید برایم بخوانی یا دیگر نمی‌گذارم به کاغذها دست بزنی. ولی اگر اشتباه بخواند می‌توانم تشخیص دهم؟

سمیه مطابق انتظارم دیوانه بازی در می‌آورد. می‌گوییم چه نوشته؟ می‌گوید، خرنوشته است.

می‌گوییم تو که آموخته بودی؟

سمیه: به کار نیامد فراموش کردم.

ترس آن دارم که بخواهند صدر را به دام بیندازد یا سوی خود بکشانند. هرچه می‌کوشم دلیلی نمی‌یابم. باید دل خوش داشت و بد به دل راه نداد.

صدر سرحال نیست. چیزی نمی‌گوید به نظر بیشتر بهانه می‌گیرد. سمیه می‌گوید مبارک است دیگر بالای سر صدر زن نیست. سمیه در خانه است و بیشتر از من خبر دارد. شاید من همه جا نامحرمم. خانم

منشی انتقالی گرفته است. امروز نوشه‌ها معنا می‌شود. سمیه از احوالم باخبر است می‌گوید به دل بد راه نده که نوشه‌ها سخن دل صدر نیست. هر که کلامی نوشت یا زمزمه کرد تا رسیدن به معنای آن فاصله دارد. آنکه می‌فهمد از رخساره‌اش نمایان می‌شود.

می‌پرسم تو می‌بینی؟
می‌گوید: آری.

شعری می‌خوانم. می‌پرسم بر جبینم نمایان شد؟
- نه.

می‌پرسم پس چگونه می‌گویی می‌بینی؟
چون تو شعر را نمی‌فهمی!
می‌گوییم چطور نمی‌فهمم؛ نه قم میرم نه کاشان، واضح است.
سمیه: اهل قالی نه اهل حال.

گاهی دلم به حال خود می‌سوزد. همنشین و همزبانم سمیه است. او هم که حالی به حالی است. قسمتِ من از همدل و همزبان چنین است. ظاهرا استاد همچنان در شهر است و جلسات هفتگی را برقرار می‌کند.

سمیه دوباره شر به پاکرده است. بعد از مدت‌ها با خدیجه به حمام رفته است. دوست دارم بگویند به حمام خانه‌ی ما بیایند ولی می‌دانم که صدر خوش ندارد. مدام باید مراعات دیگران را بکنم. بر خلاف خانه‌ی پدری این خانه حمام دارد. از مزایای خانه‌های جدید است.

حاله هر چند حمام بیرون را می‌پسندد و می‌گوید مشت و مال دلاک و گرمای خزینه چیز دیگریست ولی گاهی به حمام خانه‌ی ما می‌آید. در تابستان خوب است، با دستک آب بر روی خود می‌ریزیم. صدر می‌گوید به زودی آب به خانه‌ها می‌آید. نمی‌دانم چه زمانی خواهد بود ولی غریب است، مگر می‌شود؟ خانه را آب بر می‌دارد. اگر این‌گونه باشد که صدر نقل می‌کند، دیگر نیاز نیست حتی زمستان به حمام عمومی برویم ولی حمام بیرون لطف دیگر دارد. هم نظافت است و هم نقل و حکایت. حاله می‌گوید چقدر دختر پیدا کردن و انتخاب زوجه برای فرزندان سخت می‌شود. من که پسر دارم چه باید بکنم؟ با حاله و پسرانم به خانه‌ی پدری می‌روم. خدیجه ناخرسند است. متوجه اشتباهم می‌شوم. نباید حاله را با خود همراه می‌کردم. خدیجه نیشش را می‌زند: با لشکر آمدی؟

حاله: همه مشکلات از آدم به دوری ایجاد می‌شود.

خدیجه: خدا را شکر که در خانه شما به روی خلق باز است.

نه وقت و نه حوصله‌ی این سخن‌ها را دارم. می‌خواهم زودتر سمیه را ببینم. در اتاق است و سر زیر لحاف برده است. حال و روز خوبی ندارد. مدعی است که برای پادشاه پیامی دارد. صدر هم می‌آید. سلمان هم در پی او وارد می‌شود. حکایت سمیه تمام شهر را پُر کرده است. به سلمان کنایه می‌زنند که خواهرت به شاه نظر دارد. یکی گفته: موش تو سوراخ نمی‌رفت جارو به دمش می‌بست.

از سمیه می خواهم بیامش را بازگو کند. قول می دهیم که خودمان به شاه منتقل می کنیم.

سمیه: خودتی.

صفدر: حال پیام چیست؟

سمیه: تنها، به پادشاه می گویم.

سلمان می گوید دیگر برای حمام هم نباید بیرون رود. سمیه فریاد می زند. فریادش وحشتناک است. می ترسم. می گوید جان شاه در خطر است. به زحمت به او جوشانده می خورانیم مگر آرام شود. این آتش هم از گور صدر بلند می شود. این حکایت ژاندارک چه بود که بیان کرد. حال سمیه خود را ژاندارک می داند. مدعی است که هدایت خاص دارد نه رسالت عام.

صفدر جوجه خروسی آورده و با مرغ های مرغدانی همراه کرده است. بچه ها سرگرمند. هر روز درانتظار تخم مرغند و میان خود تقسیم کرده اند. سه عروس و یک خروس داریم. یکی از مرغ ها تخم دوزرده می گذارد که برای صدر است. تخم دوزرده تنها برای اوست و باکسی قسمت نمی کند. این جوجه خروس یک ریز می خواند. وقت و بی وقت نمی شناسد. نمی دانم اجلش رسیده است.

صفدر گاهی بخش هایی از جزو هاش را می خواند؟ آنچه او می خواند من به آن علاقه ای ندارم. ولی در ذهنم می ماند؛ هر که قلم به دست دارد می نویسد. حال آنکه تنها، ادبیات را خوب می شناسد ولی چون به

دست به قلم است و فنون بلاغت و کتابت می‌داند در هر موضوعی
اظهار نظر می‌کند و گاه خلائق را گمراه می‌سازد.

آنچه مشخص است هرچه استاد می‌گوید صدر مخالفتی می‌کند. به راحتی همراه نمی‌شود. عجیب است که دل به صدر بسته است. شاید فهمیده که صدر از توده‌ای جماعت خوشش نمی‌آید. نمی‌دانم چرا احساسی در درونم می‌گوید می‌خواهند صدر را جذب تشکیلات خود نمایند، و گرنه این مسخره بازیها چیست، نشست بررسی موضوعات جاریه، فعالیت برای رفاه اجتماعی. در سرم نام استاد معادل با توده‌ای است. نمی‌دانم چرا؟ نه صدر چیزی گفته و نه آنها را قبول دارد و نه من با افکارشان آشنا هستم. ولی به نظرم هر که افکارش عجیب و تازه باشد لابد توده‌ایست. شاید اسماعیل و سلمان به امور و اموال اشتراکی خوش باشند ولی صدر همیشه در پی جداسازی است. شعارش این است مال من مال من، مال تو مال تو. می‌گوید اگر شرکت خوب بود خدا هم شریک می‌گرفت. حتی زندگی مشترک را هم شرکت نمی‌داند. از خودم می‌برسم اگر شریک نیستیم پس چه هستیم؟ ولی صدر حتی شرکت درخانه را با مادرش تاب نیاورد. ولی سلمان به این که در مال و اموال دیگران سهیم شود خرسند است. می‌گوید چه خوش است همه چیز اشتراکی باشد. دیگر نه جنگی بود و نه نزاعی. می‌گوید پیامبری پیش از این به اشتراک باور داشته، اگرچه نامش را نمی‌داند. صدر می‌گوید نام این مدعی پیامبری مزدک بوده است.

هیچ بی‌غیرتی زن و ناموسش را با دیگران شریک نمی‌شود. سلمان بحث نمی‌کند. چون می‌داند که سکوت بهتر است. نمی‌خواهد ناسراهای بیشتری بشنود. ولی به نظرم از زندگی اشتراکی خُرسند است و آرزویش را در سر می‌پروراند.

می‌دانم که استاد نام مزدک را به صدر گفته است. استاد چون دایره‌المعارف است به نظرم همه باید مرجعی داشته باشند تا به آن رجوع کنند.

خروس که می‌خواند اعصاب صدر را بهم می‌ریزد می‌خواهد سرش را ببرد که سلمان مشکل را حل می‌کند. با کمی روغن ماتحت خروس را چرب می‌کند دیگر صدایش بیرون نمی‌آید. موقع رفتن، سلمان می‌گوید با این‌همه ادعا حریف صدای خروس نمی‌شوید!

صدر داد و فریاد می‌کند. در داخل یکی از جزوها نجاست هست. نمی‌دانم کدام خیر ندیده داخل جزو صدر ریده است. مدتی بود که به سراغ این یکی نرفته بود، شاید این خرابی برای خیلی قبل باشد. به همه بدین است. قسم می‌خورم من مخالفتی با جزو و استاد ندارم. شاید کار مهمانان بوده است. می‌خواهد کتکی به بچه‌ها بزند تا فراموش نکنند. کسی گردن نمی‌گیرد، همه ابراز بی‌اطلاعی می‌کنند. می‌گوید کرم از درخت است. یقین دارم کار همین بچه‌هاست.

قبول نمی‌کنم. بچه‌ها به جزو اتش چه کار دارند؟

صدر: اجندها که این کار نکرده‌اند؟

- حالا شده است.

صفدر: بچه‌ها به دایی می‌روند یادت رفته سلمان هم چنین کرده بود.

- به یاد ندارم.

صفدر: این موقع همیشه فراموش می‌کنی.

اگر چه ته دلم خوشحالم ولی نمی‌دانم چه کسی چنین کرده است.

شاید هم پیامی است، آنچه می‌خوانی و جمع کرده‌ای تنها به همین

کار می‌آید. به او می‌گوییم بر می‌آشوبد.

چشم‌های خدیجه آب سیاه آورده و بینایی اش هر روز کمتر می‌شود. هزینه درمان زیاد است. خدیجه امیدش به سلمان است و سلمان هم یک سر دارد و هزار سودا. سمیه می‌گوید که نگران نباش اگر یک حس ضعیف شد حس دیگر تقویت می‌شود.

حلیمه: تو که مغزت از کار افتاد کجایت تقویت شد؟
سمیه: بر سر چارقد باید بی‌مغزی عار نیست.

صفدر می‌گوید این برادرانت بی‌عرضه و بی‌غیرتند لذا دست به کارشده است. از دوست و آشنا مبلغی جمع کرده تا چشمش را مداوا کند. سلمان انتظار دارد شوهر ربابه کمکی کند. هر که چشمش به دست دیگریست. در این میان صدر مرد میدان شده. آنچه که جمع شده کفایت هزینه‌های عمل چشم را می‌کند، البته صدر کفایت مبلغ را اعلام کرده، باید سلمان پیگیر شود ولی سلمان می‌گوید مبلغ کم است.

صفدر: سلمان برای خودش چانه میزند، از کنار این هم می‌خواهد چیزی بکند.

خدیجه و سمیه تحت تکلف سلمان قرار دارند. سلمان برای خرج خود لنگ است و خانواده اش در مضيقه، حال باید خواهان را هم جمع و جور کند. به‌هرحال خانه پدری را که در اختیار گرفتی باید این هزینه‌ها را هم قبول کنی. خانواده ما هر یک به سویی رفته‌اند، ربابه سوی مازندران، لقمان به گرگان و اسماعیل سفیل و سرگردان.

صفدر می‌گوید خدا آنها را دیده که آواره غربتشان کرده.
 ما که در شهر خود غریبیم چه هراس از غربت داریم. نمی‌دانم چرا
 همیشه برای ما می‌خوانند خدا خر را دیده، به او شاخ نداده؟ نمی‌دانم
 مگر چه کردیم؟ چرا همیشه این خلق از اینکه دیگری ندارد یا ناتوان
 است خرسندند. گمان می‌کنند که به آنان شاخ می‌زنیم؟
 سلمان امروز و فردا می‌کند، هر روز به بهانه‌ای، یک روز مبلغ کم است
 و تکافوی کار را نمی‌کند، روز دیگر زود است و باید رسیده شود. باید
 به تهران رفت. پژشکی گفته آب مروارید است و باید صبر کرد تا
 زمانش برسد.

ربابه می‌گوید آب مروارید نشنیده بودم.
 سمیه: مادرت همه چیزش فرق می‌کند.
 ربابه: بیچاره مادرم که پای برادر و خواهر نشست.
 بی‌تایی‌های سمیه هر روز بیشتر می‌شود. خدیجه از یکسو و سمیه از
 دیگر سو امان سلمان را بریده‌اند. خدیجه چشم بیرون رفتن ندارد.
 خدیجه می‌گوید اگر چشم داشتم میرفتم و باطل السحر می‌گرفتم.
 می‌پرسم چرا پیش از این نگرفتی؟

خدیجه: دست تنها به همه‌ی امور نمی‌رسیدم.
 می‌خواهم به دنبال باطل السحر بروم. شاید افقه کند. صفر منع
 می‌کند. خرافات را پسندیده نمی‌داند ولی سمیه از دست می‌رود. مدام
 می‌گوید در درون سرم می‌کوبند. به جان شاه سوقد می‌شود.

سلمان بیشتر نگران است که این حرف‌ها برای ما شر شود. صدر کار اداری دارد او هم نگران است. صدر می‌گوید از این طایفه جز شر نمی‌رسد.

صدر اصرار دارد که خدیجه را به تهران ببریم. پسرخاله استاد، چشم پزشکی حاذق است. استاد هماهنگی لازم برای عمل چشم را انجام داده است. سلمان بهانه‌جویی می‌کند که باید نزد کسی رفت که نامش را شنیده باشیم.

صدر: به غیر چند پینه‌دوز و بالان دوز اسم چند نفر را شنیده‌ای؟

سلمان: تهران رفتن سخت است، فکر رفت و آمد هم باید بود.

سلمان حق دارد. هزینه‌ها به یکطرف، رفت و آمد و اقامت در شهر غریب هم از سوی دیگر دشوار است. چاره چیست، باید تعجیل کرد. می‌ترسم دیر شود. سلمان می‌گوید آب مرواید است دیر نمی‌شود. آب سیاه را باید سریع عمل نمود.

بهر حال چه آب سیاه و چه آب مرواید، خدیجه دیگر نمی‌بیند. به نظر بیش از حد رسیده شده است. سمية در حیاط چرخ می‌زند و می‌خواند:

خام بدم پخته شدم سوختم.

سلمان در توجیه کار خود می‌گوید طبیبی که از فرنگ برگشته به کار نمی‌آید.

می‌پرسیم چرا؟

سلمان: آنکه به این خراب شده بر می‌گردد یقین داشته باش آنجا که بوده خوب نیاموخته، نصف و نیمه فراگرفته و این نیم خورده‌ها را به خورد ما می‌دهد.

صفدر: دنیا دیده است.

سلمان: درمانده است که بازآمدہ.

صفدر با سلمان دعوا می‌کند و پیش زن و بچه آبرو برایش نمی‌گذارد. صفرد می‌گوید؛ سلمان صد تومان گرفت و خواهر زاده‌اش را به عقد شالیکار درآورد.

سلمان سرخ و سیاه می‌شود. می‌گوید: بیا و خوبی کن. امان از حرف مردم. هر کسی بختی دارد. مهم این است که سر زندگی رفت.

صفدر: تو همانی که کار خیرت این است که ..ون بچه یتیم بگذاری. ربابه ناراحت می‌شود. خوب است که شوهرش در خانه نیست. همیشه در میان گرفتاریها باید نگران بود تا شر دیگری درست نشود.

ولی کار از کارگذشته است. به نظرم از پول‌ها هم خبری نیست.

سلمان خرج کرده، به‌هر حال زندگی خرج دارد! ولی اطمینان دارم که صفرد از حلقومش بیرون می‌کشد. اما اکنون باید به فکر خدیجه بود.

صفدر می‌گوید این سلمان پول را خرج کرده و بهانه می‌آورد.

سلمان یکبار گفت سهم برادر و خواهرها از خانه پدری را خیرات دادم. خاله از او پرسید با اجازه چه کسی چنین کردی؟

حسن: خاله جان این خنز پنzer که ارزشی ندارد. خجالت می‌کشم
حرفش را بزنم.

خاله: نه اینکه خیلی دارا هستی؟

سلمان: دستمان خالیست ولی همتمان عالیست.
خاله: زرشک.

سلمان: با بخشش، بگذار موجب شادی روح مرحومان شود.
صفدر می‌گوید کسی که نان ندارد اگر دستش برسد به همه‌جا چنگ
می‌اندازد.

با خود واگویه می‌کنم، بگذار تا خواهرا نم بر سر سفره او هستند،
استفاده کند.

زندگی تکرار است و تکرار، در دفتر زندگی خاطراتی هستند که به
مرور رنگ می‌بازند و یا رنگ دیگر می‌گیرند، گاهی واقعه‌ای رخ
می‌دهد و در ذهن می‌ماند؛ همان تک خاطره‌ها و باز تکرار و تکرار،
توالی روزها و شبها.

سلمان می‌گوید سمیه دیشب تا صبح فریاد می‌زده، او را در اتاق
محبوس کرده‌اند. اینقدر داد زده که صدایش گرفته است. می‌خواستند
دهانش را ببندند. سلمان می‌گوید در محل برایمان آبرو نگذاشته است.
هر روز مصیبتی جدید اضافه می‌شود.

دکتر معتمد می‌گوید که چشم خدیجه کور شده است. خود دکتر معتمد به سختی می‌بیند. صدر می‌گوید باید به تهران رفت. ظاهرا بجای رسیده شدن، پلاسیده شده است و پوسیده.

شهر در تکاپو است به جان شاه سو قصد شده ولی جان سالم به در برده است. نگرانی بیشتر می‌شود مباداً گمان کنند سمیه خبر داشته و یا با توده‌ایها در ارتباط بوده است. از استاد هم خبری نیست. ناپدید شده. باید پس فردا به تهران برویم. چشم خدیجه چه می‌شود؟ سلمان می‌خواهد سفر به تاخیر افتد ولی در هر صورت نوبت مطب می‌سوزد. سلمان گفته بود تخم پدر نیستم اگر سنگ هم ببارد خدیجه را به تهران نبرم. اکنون موعد امتحان است. حرفی زده است و مانده. از استاد هم خبری نیست تا هماهنگی‌های بعدی صورت پذیرد. باید رفت و نوبت را نسوزاند.

سلمان به ناچار خدیجه را به تهران می‌برد. شاید دکتر تهران بتواند کمکی کند. خدیجه و سلمان که نیستند کنترل سمیه دشوار می‌شود. باید مراقب بود که از خانه نرود. وقتی یکی از پای می‌افتد، ده نفر را زمین‌گیر می‌کند.

بعد از واقعه بهمن ماه استاد هم فراری است. صدر نمی‌خواهد سخنی به زبان بیاورد. از اینکه بگویند با استاد همنشین بوده نگران است. نوشته‌ها را می‌سوزاند. همان نوشته‌هایی که درونش نجاست گذاشته بودند. چه قشقشی به پا کرد!

حال که استاد توده‌ای از کار در آمده و صدر با اینهمه مخالفت با توده‌ای‌ها در جلساتش شرکت می‌کرده بعید نیست پسر خاله‌اش هم توده‌ای باشد. به صدر که می‌گوییم چنان فریاد می‌کشد که بندبندم می‌لرزد. می‌گوید بار آخر بود اسم توده‌ای به زبان آورده. نمی‌دانی شهر شلوغ است. می‌خواهی بی‌جهت سرم را بر دار کنی. نمی‌دانی پارچه پاک آتش می‌گیرد؟ ولی سمیه آرام شده است. به نظرم به دلش برات شده بود. دیوانگی هم عالمی دارد.

آدرس دکتر پاک‌طینت را استاد پیش از این به صدر داده بود. پسر خاله‌اش فرنگ تحصیل کرده است. این فرنگ رفته‌ها زیرشان باد می‌دهد. نگرانم، زمانه‌ی پُر آشوبیست.

خوابهای پریشان می‌بینم. خواب‌هایی که تکرار می‌شوند. خواب می‌بینم خدیجه افتاده و لگنش شکسته است. نه چشمش می‌بیند و نه می‌تواند راه برود. زمین گیر شده است. در اتاق کوچک خانه پدری منتظر است تا لگنش را خالی کنند. در خواب به خود می‌لرزم. هر شب کابوس می‌بینم. امشب باز تکرار می‌شود. دیگر خوابم نمی‌آید. عرق کرده‌ام. نفسم بالا نمی‌آید.

برای سمیه خوابم را می‌گوید. سمیه هم همین خواب را دیده است. عجیب است. گمان کردم مسخره بازی در می‌آورد ولی وقتی گفت بر

تخت چوبی در بالای اتاق خوابیده و لحاف گل دار بر روی خود
انداخته، دانستم همان است که من دیدم.

اقتدار خدیجه دیرسالی است که پایان یافته و به گمانم سزای روزهای سروری را می‌پردازد. زندگی نشیب و فراز بسیار دارد. زندگی در نهایت به نشیب است. دویدن و دویدن خلاصه دوره جوانیست و به موعد پیری، آنگاه که باید موقع استراحت باشد، بیماری و درد به سراغت می‌آید.

روزگار خوبی پیش رو نمی‌بینم. ربابه در شهر دیگریست. شاید بیشتر نگران خودم و سمیه هستم. بار خدیجه هم بر دوشمان خواهد بود. از پیری می‌ترسم.

سلمان و خدیجه بازگشته‌اند. خدیجه ساكت است.

سلمان قسم می‌خورد که دکتر پاک طینت دیگر نیست ولی کسی قبول نمی‌کند. سو قصد به جان شاه همه چیز را برهم زده است. به سرم آمد از آنچه می‌ترسیدم.

سلمان می‌گوید: دکتر پاک طینت هم ظاهرا توده‌ای بوده و در تعقیب و گریز کشته می‌شود.

صفدر: شاید هم بدخواه داشته و مباحثت دیگری در جریان بوده است.
امروز همه چیز را سیاسی می‌کنند.

سلمان: ناگفته نماند که شنیدم بهایی بوده.

اسماعیل: پس کسی گردن نمی‌گیرد.

می پرسم پس خونش پایمال می شود.

خدیجه: بهایی باشد که خونش مباح است.

صفدر: این چه حرفیست مگر خون آدمی مباح می شود؟

اسماعیل: به نظر تو، خون توده‌ای مباح است، حالا خدیجه خون بهایی

را مباح می داند. فرقی می کند؟

صفدر: توده‌ای دشمن کشور است.

اسماعیل: این هم دشمن دین است.

سلمان رو به صدر می کند و می برسد: تو که با توده‌ایها مشکل

داشتی چطور رفقایت را نشناختی؟

صفدر: من چه رفاقت با دکتر پاک طبیعت داشتم.

سلمان: با پسر خاله اش نزده عشق می باختی؟

صفدر: این چه حرفیست. می فهمی چه می گویی؟

سمیه چون همیشه می خواند:

راوی نکبت خویشم

چه کنم من

پر پرواز ندارم.

می خواهم بحث را تمام کنم. رو به سلمان، می پرسم؛ از آنچه گذشت

بگو.

سلمان: می گفتند در مطب نوشته بوده؛

ورود مریض بدون همراه، لطفا خدا را همراه نیاورید.

اسماعیل: یعنی چه؟ مگر خدا همراه مریض می‌رود؟
صفدر: پس به هیچ چیز باور نداشته است.

سلمان: بهر حال این پزشک ناکام دیگر در قید حیات نیست و در زیر
خاک آرمیده است.

ربابه: پزشک هم ناکام می‌شود؟
صفدر: به نظر این طایفه از زن می‌گریزد پسرخاله اش هم مجرد بود.
سلمان: پدر عشق بسوزد.

می‌پرسم مگر عاشق بوده؟

سلمان می‌خندد و می‌گوید لابد بوده!

اسماعیل: کار خدا بوده که خدیجه زیر تیغ این پزشک نرود.
سلمان می‌خندد و می‌گوید دیدید خواست خدا بوده!
خدیجه: هم درد و هم درمان از اوست.

سلمان: ظاهرا پاک طینت کنیه اصلی اش نبوده.

اسماعیل: این جماعت، نام و گذشته خود را مخفی می‌کنند.
سلمان عکسی آورده است. چه جوان برازنده‌ای است. ظاهرا عکس
دکتر پاک طینت است. عکس دست به دست می‌چرخد، خدیجه دیگر
چشم ندارد که ببیند.

بر خلاف ما که مشتاقیم، سمية علاقه‌ای ندارد. عکس را می‌گیرد تا به
صفدر بدهد. بر جان سمية رعشه افتاده، می‌لرزد. دهانش کف کرده
است. صدر می‌گوید مبادا سکته کرده است. این ضعف و این حال

مدتی است که تکرار نشده، چند روزیست که بهبودی یافته بود.
می‌لرزد و چیزی نمی‌گوید.

- چه اتفاق افتاد؟

چشمش به عکس افتاد چنین شد.

- نام دکتر چه بود؟

سلمان: کریم.

خدیجه بر سرش می‌زند.

سمیه در میان نفس زدن‌هایش می‌گوید:

کریم

کریم.